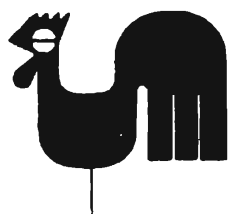


نصف شب است دیگر
دکتر شو ایتزر!

نوشته: ژیلبر سسبرن
ترجمه: احمد شاملو

نمایشنامه



سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار

نصف شب است دیگر
دکتر شوایتزر!



سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار
نصف شب است دیگر، دکتر شوایتز!

نوشته: ژیلبر سسبرُن

ترجمه: احمد شاملو

چاپ اول

تیراژ ۳۰۰۰

چاپ میعاد

لیتوگرافی: بابک

کلیه حقوق محفوظ است

مقدمه

در گابون - مستعمره افریقائی فرانسه - در دفتر بیمارستانی سرهم بندی شده که خوابگاه هایش را از تنه درختان ساخته بام آنها را به نی و برگ های پهن و بلند پوشانده اند، در نور نیم رنگ چراغ های نفت سوز، مردی سرگرم نواختن پیانو است. صدای زنی که می گوید «نصف شب است دکتر شوایتزر!» نوازندگیش را قطع می کند. این زن، ماری، دستیار اوست که به جراح خسته لزوم استراحت را یادآور می شود. اما همان دم، از اعماق ظلمت، اختطاری که باطل بدوی تام تام مخا بره می شود به گوش می آید: «کودک بیماری در راه بیمارستان است.»

شب از نیمه گذشته و نخستین لحظات اولین روز ماه اوت ۱۹۱۴ آغاز شده است.

آنگاه، جنگ و عشق و مرگ قدم بر صحنه می گذارند؛ و در کنار شوایتزر چهره هایی آشکار می شوند که در میان آنها سیماهای تاریخی ژنرال لیوتی Lyautey (زیر نام «فرمانده لیوون») و کشیش فوکو Foucauld (زیر نقاب «پدر شارل») آشکارا قابل شناسائی است و تضادهای اصلی فاجعه ای را می سازند که یکی از مقاطع دردناک تاریخ بشریت است.

دکتر آلبرت شوایتزر در یازدهم ژانویه ۱۸۷۵ در کایزرسبرگ Keisersberg آلتزاس (که تا پایان جنگ اول جهانی به سال ۱۹۱۸ قلمرو آلمان بود و پس از شکست این کشور ضمیمه فرانسه شد) تولد یافت و به

سال ۱۹۶۵ در گابون، در بیمارستانی که خود بنیاد نهاده بود درگذشت. این نویسنده، دانشمند الهیات، فیلسوف، طبیب و جراح، و موسیقی شناس بزرگ در سال ۱۸۹۹ تحصیلش را در دانشگاه های پاریس، استراسبورگ، و برلن به پایان رساند و در فلسفه و الهیات دکتر گرفت و تا سال ۱۹۰۵، با تألیفات درخشانی در باب زندگی مسیح و یوهان سباستیان باخ به شهرتی جهانی دست یافت. وی که در عین حال از ارگ نوازان برجسته روزگار بود و بخصوص در نواختن آثاری که باخ برای این ساز تصنیف کرده است عنوان «بزرگترین نوازنده» را ید می کشید، درسی و یک سالگی، پس از آگاهی از این حقیقت که بیماری و جهل و فقر در آفریقا بیداد می کند ناگهان مصمم شد پشت پا بر شهرت و موفقیت روز افزون خود زند و پس از تحصیل در رشته پزشکی روانه آفریقا شود و باقی عمر را صرف مرهم نهادن بر آلام هموعان سیاه پوست این سرزمین کند؛ ایثاری که در نخستین قدم، خود سیاهپوستان- اسیران جهل و واپسگرائی جادوگران قبایل را - چون دشمنی خونخوار و بی رحم در برابر خود می یافت!

شوایتزر، مردی که «در هیچ لحظه ای از عمر چیزی برای شخص خود نخواست»، مردی که بعدها او را «بزرگترین قدیس عهد جدید» خواندند، سرانجام به سال ۱۹۱۳ در رشته های طب عمومی و جراحی تخصص یافت، بی درنگ به عزم گابون به کشتی نشست و در آنجا با تلاشی فرا بشری بیمارستانی بنا نهاد که به نام لامبارنه شهرت یافت. هزینه کار را نخست خود به تنهایی متعهد بود اما به تدریج نیکوکاران سراسر عالم نیز بایاری های مالی خود به کمک او شتافتند. خود او نیز با بهره جوئی از شهرت «بزرگترین نوازنده ارگ آثار باخ» به پایتخت های اروپا سفر می کرد و با رسیتهای ارگ و ضبط صفحات موسیقی به هزینه های روز افزون بیمارستان مدد می رساند.

کار بر این منوال می گذشت که به ناگاه غول نخستین جنگ جهانی نعره کشان در اروپا از خواب برخاست و بی درنگ، در هزارها کیلومتر دور از سنگرهای آن، یکی از سفیهانه ترین «اقدامات تدافعی» از سوی فرانسویان مجال بروز و ظهور یافت: در نخستین ساعات اعلام جنگ در اروپا، کارگزاران فرانسوی مستعمره گابون، آلبرت شوایتزر را به عنوان «فردی از اتباع دشمن»

به بند کشیدند، زیرا در آن ایام آلزامس بخشی از خاک امپراتوری آلمان به حساب می آمد!

شوایتزر تا پایان جنگ - تا سال ۱۹۱۸ - رنج اسارت را متحمل شد، اما در ۱۹۲۴ باردیگر توانست خود را به آفریقا برساند و کار انسانی را دوباره پی بگیرد.

لطماتی که از این اسارت برماحصل کوشش های نوع دوستانه او وارد آمده بود سبب شد که در این دوره مشکلات جهانی را با توجهی عمیق تر مورد مطالعه قرار دهد. طی سال های بعد، در کنار تلاش شبانروزی خود در راه سرکوب بیماری های بومی آفریقا و توسعه «لامبارنه» و حل گرفتاری های مالی آن، درخشان ترین آثار خود را نیز در زمینه فلسفه و الهیات تصنیف کرد و کتاب عمیقش «مسأله صلح در جهان امروز» که بازتاب جهانی بسیار گسترده ای یافت جایزه نوبل را (که در آن روزگار هنوز اعتبار و آبرویی داشت و به صورت «جایزه بهترین انشاء سال در ستایش غرب» در نیامده بود) نصیب او کرد.

در گفتارها و نوشتارهای شوایتزر، مشکلات فراوان برخورد انسان اندیشمند و متعهد با جوامع جهل زده - که خود در طول سال ها کار در آفریقا با آن دست و گریبان بود - و نیز نظریات ویژه اش به مثابه یک دانشمند الهیات (که همیشه مخالفان سرسخت فراوان داشت) زمینه های اصلی کار به حساب می آمد.

مجلس اول

چهره‌ها:

Albert Schweitzer	دکتر آلبرت شوایتزر، ۴۰ ساله
Charles de Ferrier	پدر شارل دوفریه، ۴۲ ساله
Hervé Lieuvain	هروه لیوون، فرمانده نظامی مستعمره، ۴۰ ساله
Leblanc	لبلان، فرماندار غیر نظامی مستعمره، ۳۸ ساله
Mlle Marie	مادموازل ماری، ۳۲ ساله
	پسرک سیاه پوست



سراسر ماجرا در اتاق کار دکتر شوایتزر می‌گذرد، در بیمارستان لامبارنه
Lambaréné در مستعمره سابق فرانسه در افریقا - گابون Gabon -
نیمه شب اول اوت ۱۹۱۴.

اتاق کار دکتر شوایتزر، با ساخت و تزئینات
ابتدائی ، که روشنائیش را سه چراغ نفتی که روی
اثاثه مختلف قرار داده اند تأمین می کند.

در انتهای صحنه دردولنگه شیشه داری است
که به ایوانی سر پوشیده بازمی شود. آن طرف ایوان،
شب است و ظلمات .

طرف راست ، در دیگری هست کسه بعد
معلوم می شود در آزمایشگاه است. میزد کتر، میان این
درو و خروجی انتهای صحنه گذاشته شده وسط حش
به شکلی دست و پا گیر پوشیده از کتاب ها و چیزهای
مختلف و یک قفسه كوچك دارو است .

طرف چپ، جا کتابی را گذاشته اند که خیلی ساده ،
از روی هم چیدن تعدادی جعبه به وجود آمده .

در فضای میان جاکتابی و درایوان، پیانو
قرار گرفته و چندتا صندلی، ویکی دوتصویر چاپی و
يك تقویم به دیوار . سمت چپ جاکتابی نقشه
افریقاست. به دیوار بالای میز هم طرح سی سر پوشیده‌ئی
که بیمارستان لامباره نه را تشکیل می‌دهد نصب شده .
هنگامی که پرده باز می‌شود ، شوایتزر
تنها جلو پیانو نشسته ویکی از فوگ های باخ را می
نوازد.

در تمام طول بازی صدای زنجره‌ها، فریاد
جانوران و صداهای اسرار آمیز دیگر شنیده خواهد شد.
بازیگران باید بدون ظاهرسازی ، گرمائی
را که علی‌رغم شب غیر قابل تحمل است به تماشاچی
القا کنند.

شوایتزر می نوازد . پشت به تماشاچی ، یکتا پیرهن ،
 باشلوارکتانی سفید . ماری بارو پوش پرستاری اذر
 طرف راست می آید تو . بسته‌ئی از نامه هادردست
 دارد . زنی زیباست ، گیرم زیبایی گیرنده گل‌هائی را
 دارد که از شدت تابش آفتاب خسته‌اند . به بیان نزدیک
 می‌شود ، لحظه‌ای گوش می‌دهد و سرانجام به سخن
 در می‌آید :

ماری:

نصف شب است دیگر ، دکتر شوایتزر .

شوایتزر

یکه می‌خورد ، بدطرف او می‌چرخد ، با سر سلامش
 می‌کند ، چندنت دیگر می‌زند و بعد ، بدون این که
 برگردد می‌گوید :

برای من ساعت شش است ، مادمازل ماری . آلمان در ولایت ما
 - گونس باخ Gunsbach - دارند ناقوس نماز را می‌زنند و دختر

کوچولوی من توی خواب از این پهلوه به آن پهلومی شود: یک فرشته می‌گذرد ...

ماری:

با لحنی قاطع

اما اینجا نصف شب است و باید گرفت خوابید!

شوایتزر

در حال برخاستن:

باشد. منتها مثل خوابیدن آفتاب: همان جور بیدار... یک جای دیگر، اما هشیار ...

دوباره می‌نشیند و ناگهان با یک جور دلواپسی می-
پرسد:

گوش کنید ببینید باز هم به قرار سابق است؟

میزانی از باخ را می‌نوازد.

ماری به دقت گوش می‌دهد و با سر تصدیق می‌کند.

حتماً؟

ماری:

بله.

شوایتزر:

قطع می‌کند. روی تابوره می‌چرخد. روبه تماشاچی

بدست‌هایش نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید:

دست‌های یک هیزم شکن... دست‌های یک نجار...

ماری:

دست‌های یک جراح!

شوایتزر

چنان‌که گوئی حرف ماری را نشنیده است:

دست‌های هر کسی، الا يك نوازنده ارگ!

ماری

ناگهان :

من چی؟ ریختی برایم باقی مانده؟

شوایتزر

هاج وواج :

ممتهاش ...

ماری

آهسته، همچنان که سرش را پائین می‌اندازد :

ریخت يك زن؟

شوایتزر

ناگهان از جا بلند می‌شود :

شما پشیمانید !

ماری

باشدت :

خیر!

شوایتزر

به حالت عصبی قدم می‌زند :

از تصمیم‌تان، از آمدن به اینجا پشیمانید. باید برگردید به اروپا مادام‌ازل ماری . بله ، بله . من اهلش نیستم که دقیقه‌ئی از عمر کسی را بدزدم.

ماری

دکتر، به‌تان اطمینان می‌دهم که ...

شوایتزر

بدخرفش ادامه می‌دهد، گیرم انگار خطاب به خودش:

ارزش يك دقیقه عمر، برای همه به يك اندازه نیست . فرصت زندگی گدائی که فردا می میرد ، هزار بار گران بهاتر از عمر من است .

ماری

خودش که چیزی حالیش نیست .

شوایتزر

من هم حالیم نیست . برای همین است که عمر دیگران، عمر هر آدمیزادی مقدس است . مادموازل ماری ، به من قول بدهید که اگر راستی راستی

ماری

وقت شما هم مقدس است ... حالا هم نصف شب گذشته .

شوایتزر

لحظه ئی مردد می ماند و بعد، لبخند زنان:

خیلی خوب. فقط به اندازه شانزده میزان باخ به ام فرصت بدهید: این خودش يك راه متوقف کردن زمان هم هست! از نومی نواز د.

پس از لحظاتی صدای تام تامی ازدور شنیده می شود. ماری که پیش از دکتر متوجه صدای تام تام شده است می رود لای در دوا لنگه انتهای صحنه را باز می کند. صدای تام تام واضح تر می شود. دکتر شوایتزر از نواختن دست می کشد، بلند می شود، گوش می دهد و مخابره را ترجمه می کند:

بچه... بچه ناخوش...

صدای تام تام قطع می شود.

يك بچه ناخوش ... قسمت اول پیام را نشنیدم. می بینید؟ باید بیدار

بود: همین حالا است که برسند.

لحظه‌ئی درسکوت به‌ماری نگاه می‌کند و بعد بامهر بانی
می‌گوید:

امشب بی‌دل و دماغید...

سکوت. بعد ناگهانی:

خوب. به‌کارمان برسیم!

ماری بسته‌نامه‌ها را که قبلاً گذاشته بود روی میز
برمی‌دارد و به‌آنها می‌پردازد.
شوایتزر به‌طرف میزی درسمت چپ می‌رود و تنگ
ولیوانی از روی آن برمی‌دارد:

آب میوه؟

ماری

نه، ممنون.

شوایتزر می‌نشیند و تنگ و لیوان را می‌گذارد روی
میز کارش.
ماری درباره‌ی یکایک نامه‌هائی که باز می‌کند توضیح
می‌دهد:

دانشگاه استراسبورگ تاریخ حرکت‌تان را پرسیده... ضمناً تأکید کرده
که کرسی استادی‌تان را خالی نگه داشته...

شوایتزر

با زحمت:

به رئیس دانشگاه بنویسیم این کار لزومی ندارد... من که برگشتنی
نیستم... دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم.

چنان‌که انگار با خودش حرف می‌زند:

من و سوابق اداری!... ولش! بوسیده‌ام گذاشته‌ام تا قهقهه. دورش را قلم

گرفته‌ام .

دیگر چه مادمازل ماری ؟

ماری

برای ترجمه شرح حال پولس رسول به ناشران نه تا تقاضا رسیده.
ازتان خواهش کرده که...

شوایتزر

حرف ماری را قطع می کند:

ریش و قیچی را بدهید دست خودش. به اش اعتماد دارم.
دیگر ؟

ماری

هفت تا پیشنهاد برای اجرای رسیتال ارگ، در شهرهای...
با مراجعه به يك يك نامه ها:

ادینبورگ...

استکلهم...

آمستردام...

شوایتزر

برای فصل پائیز، نه؟ همه را قبول کنید: کلی پول لازم داریم...

بلند می شود می رود طرف طرح گسترش بیمارستان

که به دیوار نصب است :

تا پیش از تابستان ۱۹۱۵ سه تا سرپوشیده دیگر لازم داریم. یکی برای
زایشگاه، یکی برای جراحی های جزئی، یکی برای بیمارهای روانی...

ماری

نامه های دیگر را زیر و رو می کند:

این های دیگر همه اش اعانه است...

ورق زنان، با ملاحظه هر نامه:

اعانه ...

اعانه ...

اعانه ...

شوايتزر

راستی راستی بدون دوستان اروپا کار ما به کجا می کشید؟

ماری

با هیجان:

بهتر است بگوئید بدون ما کار سیادها به کجا می کشید!

شوايتزر

تورا خدا! - مهم این است که هر کس هر چه از دستش بر می آید بکند.

ماری

با قاطعیت:

به نظر من آدم‌ها دودسته‌اند: يك دسته از پول‌شان مایه می گذارند، يك دسته از جان‌شان.

شوايتزر

باملايمت:

به نظر من هم آدم‌ها دودسته‌اند: يك عده آنهائی که پشیمانند، يك عده آنهائی که لبخند از لب‌شان نمی افتد.

ماری

بفهمی نفهمی، هر دوش یکی است.

شوايتزر

با قاطعیت:

نه! چون خودتان از آنهائی هستيد که هیچ وقت لبخند نمی زنند... خوب،

موضوع چیست؟

ماری

بلند می شود می رود به طرف در انتهای صحنه:

من يك رگم به جنگل رفته ؛ یعنی به تمام افریقا طرف های غروب : انتظار
توفان را می کشم و ... حال خفقان به ام دست می دهد ...

شوایتزر

به او نزدیک می شود و هر دو پشت به تماشاچی می ایستند:

توفان گذشته : برگ ها دوباره سرشان را بلند کرده اند ، زمین سیراب
شده و درخت ها تا مغز شادابند ...

ماری

خوش به حال درخت ها !

شوایتزر

... فردا دوباره خورشید ، بی سر صدا شروع می کند به عذاب دادن شان ؛
و افریقا ، توتاب و تب عطش بنا می کند رنج کشیدن . اما شما دوباره
به کار و فعالیتان می چسبید و شب نفرت انگیز را از یاد می برید .
بر می گردند به جلو صحنه .

ماری دوباره می نشیند . شوایتزر تونخ اوست و بعد
همچنان که برای خود آب میوه می ریزد می گوید:

برای این آب و هوا ، زیادی عصبی هستید .

ماری

نیمه خندان و نیمه جسور :

خوب ، خودتان هم که عصبی هستید کتر ...

هی هی ، هی هی ! آب میوه را ریختید ...

شوایتزر

خندان

مخصوصاً کردم .

ماری

که چه ؟

ناگهان برمی خیزد :

گوش بدهید!

مبهوت برمی گردد و پس از لحظه‌ئی :

خیال کردم که...

شوایتزر

آفریقا یعنی همین : آدم همه‌اش «خیال می‌کند» ... اما صدای آن چیزی

را که واقعاً خطرناک است نمی‌شنود !

بروید بگیرید بخوابید مادموازل ماری .

ماری

نه خوابم نمی‌برد.

شوایتزر

لبخند زنان :

معمولاً برای بچه‌هائی که بی‌قراری می‌کنند و خواب‌شان نمی‌برد قصه‌می

گویند. خوب، چه قصه‌ئی برای تان بگوییم ؟ - آها، اولین حادثه‌ئی را که

همان شب ورودمان برایم پیش آمد :

تو مرغدانی که تبدیل شده به اتاق عمل ، مریض را روی دوتا صندوق

دراز کرده ایم ... چراغ نفتی مان همان جور یکریز دودمی‌کند... زنم

هم که دستیار من است بفهمی نفهمی می‌لرزد .. :

ماری

می‌لرزد؟

شوایتزر

بله . آخر هفت هشت جفت چشم سفید هم تو تاریکی دوره مان کرده بودند کو چکترین حرکت مان را می پائیدند : هفت هشت تا از کماندار های قبیله م فان M'fan که با آن پرها عین خروس جنگی شده بودند .

ماری

کار عمل به کجا رسید؟ نتیجه داد؟

شوایتزر

خندان:

اگر نتیجه نداده بود که ما دیگر حالا اینجا نبودیم! آن شب من نوک تمام جادو گرهای جنگل بزرگ را چیدم. تودل شب، تام تام ها خبر را به همه جارساندند و از کله سحرهم سرخلاق باز شد : همین جور با قایق هاشان می آمدند . خانواده هائی با تمام کس و کارشان : آتا و اوتا و بلند و کوتاه! - و از همان دم رودخانه هم اسمی را که روی من گذاشته بودند داد می زدند : ن چیندا ، ن چیندا ! N'tchinda

ماری

ن چیندا ؟

شوایتزر

یعنی «کسی که خوب می بُرد» !

ماری

پس از مدتی سکوت :

بگوئید ببینم : «شما» چه لقبی به «من» می دهید؟

شوایتزر

خندان اما جلدی :

بالو آلا ... Baloua la

ماری حرکتی پرسش آمیزی کند .
یعنی « کسی که هنوز انتخابش را نکرده » ...

ماری

با لحنی گلایه آمیز :

شما برای معالجه روح آدمیزاد هم نسخه‌ئی تو چنته دارید ، دکتر
شوایتزر ؟

شوایتزر

آرام :

یکیش همین نسخه‌ئی که تا امروز خودم را حفظ کرده ؛ یعنی تا این
روز گار چهل سالگیم : هیچ وقت زیر بار نرفتم که حتماً باید آدم معقولی
باشم !

ماری

چی ؟

شوایتزر

قسمی است که توجوانیم خورده‌ام . می‌دیدم آدم‌های بزرگ از آرمان
ها و شور و شوق خودشان که حرف می‌زنند ، انگار از بچه‌های مرده یاد
می‌کنند ... از این که مبادا يك روز من هم مثل آنها بشوم و حشتم برداشت
و آن وقت به این نتیجه رسیدم که باید زندگیم را بایک روحیه تازه طی
کنم .

ماری

بالحنی کنایه آمیز :

واز این راه تو انستید به خوشبختی برسید ؟

شوایتزر

پس از لحظاتی تأمل :

ما الان اینجا تودل شبیم ؛ وسط تیغستان ها و ، تك و تنها . باوجود این ،
دودل هستم حقیقتی را که سال ها است به اش رسیده ام به شما بگویم
بانه :

مادمازل ماری ، چیزی به اسم خوشبختی وجود ندارد !

ماری

تقریباً فریاد زنان :

حرفتان را باور نمی کنم !

شوایتزر

حقیقتی است که می شود فهمید ، اما نمی شود فهماند .

ماری

من مطمئنم که خوشبختی وجود دارد .

شوایتزر

بالجنی آمراند :

بله ، بله . گیرم اگر شایستگی خوشبختی را داشتید انصاف می دهید که
حق بی به اش ندارید ، چون ناچارید يك تکه از بارفلاکت عالم را به دوش
بگیرید ...

سکوت .

آن وقت از خوشبختی چشم می پوشید و به جایش شادی را انتخاب می
کنید .

ماری

فریاد زنان :

پس این که آدم زن و بچه یکی یکدانه اش را تو آلازاس به امید خداها

کند شادی است؟ این که آدم قلمرو کشیشی و کرسی دانشگاهی و یقین کامل به این را که بزرگترین ارگ نواز دنیا است بیندازد دور، یعنی همان؟ یعنی شادی؟

شوایتزر

پس از چند لحظه سکوت:

در جوابتان باید بگویم که: بله، شادی است...

بالبختی زور کی:

اما این راهم بگویم که نقش يك پرستار، شکافتن زخم نیست.

ماری

سرش را می اندازد پائین:

ازتان عذر می خواهم... از من انتظار هیچ ملاحظه و مدارائی نداشته

باشید. آنهایی که زخم های سنگین دارند، بین خودشان...

شوایتزر

حرفش را قطع میکند:

زخم؟

ماری

با بشاشتی تجاوزکارانه:

بله. فرض کنید که من به يك حقیقت عریان برخورد هام... چیزی زخمی

کننده تر از يك حقیقت عریان هست؟

و چون شوایتزر حرکت پرسش آمیزی از خود نشان

می دهد، ماری به دنبال حرف خود می گوید:

آدمیزاد، يك بار بیشتر زندگی نمی کند.

شوایتزر

من هم تا موقع تولد دختر کوچولوم همین عقیده را داشتم.

ماری

باخشونت بی رحماند:

ما يك بار بیشتر زندگی نمی کنیم! البته این راهمه از پیش می دانند. فقط يك «اما» دارد: آدم، روزی که مادرش می میرد می داند که یتیم شده؛ با وجود این، فقط روز بعدش است که یتیمی را با پوست و استخوانش حس می کند. ما يك بار بیشتر زندگی نمی کنیم. و خوب، حالا کاری است که شده دیگر: سرطان زمان به جانم افتاده و نبض واقعی تپنده من، شده این ساعتی که به میچم است.

شوا یتزر

آدم يك بار بیشتر زندگی نمی کند. و آن وقت شما از خودتان می پرسید که آیا واقعاً عمرتان را اینجا هدر نمی دهید.

ماری

فقط کاش به هدرش ندهم.

شوا یتزر

پس اول سعی کنید مطمئن بشوید: فقط بـا پرسیدن از خود می شود کسانی را که زندگی شان را هدر نمی دهند شناخت.

ماری

نه! آنها رانه: کسانی را که «لیاقت» به هدر ندادن زندگی را دارند...
با صدای خفه:

آخ! هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید...

شوا یتزر

می دود میان حرفش:

آن وقت خدا شمارا خواهد بخشید!

لحنش را عوض می کند:

خوب، حالا بیائید ببینید يك دقیقه پیش برای چه آب میوه را ریختم...

ماری

پس از آن که پیش آمد و نگاه کرد، با حرکتی از
سر نفرت:

چه وحشتناك است راه کشیدن این مورچه های سرخ!

شوا یتزر

لبخند زنان:

گله گاوهای شیری منند که آمده اند آب بخورند! از دل جنگل رد
بوی شیرینی را گرفته اند و حالا این جور بانظم و ترتیب خودشان را
رسانده اند.

ماری

وحشتناك است!

شوا یتزر

شاید هم باشکوه، یا عجیب. عین يك ارتش است. يك اردو کشی.
البته پای سلیقه در میان هست، اما هرچی که باشد، وحشتناك نیست.
هیچ چیز زنده ئی وحشتناك نیست. الا مرگ: مرگ دیگران...
سکوت.

اینها! هر سه تا قطره مکیده شده و دیگر دارند برمی گردند... این
جوریش را دوست دارم؛ اما امان از وقتی که آن جور بانظم و ترتیب
راه می کشند طرف مرغدانی و، مرغ ها را با گرفتن راه نفس شان خفه
می کنند و تو يك چشم به هم زدن كلك شان را می کنند! سالی چند شب
این بازی را سرمان می آورند.

ماری

چه قدر غیر انسانی است این سرزمین!

شوایتزر

قلمرو دامو کلس Damocles است اینجا: مرك، در هر لحظه، در همه جا معلق است... گیرم بر حسب ساختمان موجودات، گاهی مثل زهر عمل می کند گاهی مثل نوشدارو.

نا گهان ساکت می شود و بی حرکت می ماند:

می شنوید؟ يك نفر دارد می آید به این طرف ...

ماری حرکتی عصبی از خود نشان می دهد .

وحشت نکنید ! به تان که گفتم : این جا ، چیز خطرناك ، صداش شنیده نمی شود !

ماری

آخر، من هم صدائی نشنیدم !

شوایتزر

خندان:

ضمناً باید چیزهای غیر منتظر را پیشاپیش دوست داشت ، بالوآلا... يك روز صورتی تو چارچوب در نمایان می شود ، یا کتابی به دست تان می افتد، یا صدای ناشناسی را می شنوید، وزندگی تان يکهو معنی خودش را پیدا می کند.

ماری

دست بردارید ! يك زندگی با ارزش، هیچ چیز را به نقدیر و تصادف واگذار نمی کند.

شوايتزر

هرزندگی بزرگی برائريك تصادف بزرگ به وجود آمده .

با اتمام اين جمله، هردولنگه در انتهای صحنه بر اثر فشار تنه پدرشارل که بچه کوچولوی سیاهی را در آغوش دارد بازمی شود.

پدرشارل صورتی لاغر وریشی فلفل نمکی دارد. يك جور تشنج عصبی حالت خنده ئی مداوم به قیافه اش می دهد، مثل آدمی که آفتاب چشمش را بزند. جامه سفید راسته ئی. تنش است که روی سینه آن قلبی از پارچه ارغوانی تکه دوزی شده وصلیبی بالای آن است.

ماری

پدر شارل!

پدر شارل

حدس می‌زدم نباید خواب باشید .

شوایتزر

به او نزدیک می‌شود:

بچهٔ مریض همین است ؟

پدر شارل

در حال گذاشتن بچه روی صندلی :

تا پیام تام تام را شنیدم که « شیطان ... بچه ... ناخوش ... » ، دوتا پا هم قرض کردم و دویدم . داشتند دست به کار می‌شدند سرش را ببرند که رسیدم . يك لحظه دیرتر جنبیده بودم کار از کار گذشته بود، شوایتزر . فکر می‌کردند طفلك جنی شده ...

ماری

صرع دارد؟

پدر شارل

بی گفت و گو.

شوایتزر

که از لحظاتی پیش سرگرم معاینهٔ کودک بیمار
است :

به هیچ وجه . فقط يك بحران عضبی است به خاطر این دمل روی
بازوش ... باید عمل بشود.

ماری

همین الان؟

شوایتزر

این جور فکرمی کنم . ببرید بخوابانیدش مادمازل ماری.
در سمت راست را نشان می دهد .

توی همین اتاق .

يك آرامبخش به اش بدهید و بازویش را تمیز کنید . بگوئید ژوزف
و بونزو Bonzo بیایند کومك . ممنونم .

ماری

من خودم که می توانم ...

شوایتزر

اودنه ! باید بيك ذره رحم و دلسوزی نگهش دارند. کار شما نیست.
با خنده :

گیرم بعد از عمل کسی را نداریم که بهتر از شما لی لی به لالاش بگذارد.
ماری کودک را بغل می کند و از در سمت راست
خارج می شود.

شوا یتزر

نا گنهان ، شکوه کنان :

چه شکست مفتضحی ، پدر شارل ! دو سال آزار است من و شما اینجا
تخته پوست انداخته ایم ، و هنوز این جماعت ، بچه های ناخوش بی-
گناه شان را این جوری قربانی می کنند... چه شکستی !

پدر شارل

بسیار مشوش :

دو سال ... درست است ... گیرم خدا می داند چند قرن پیش از ما و باز
چند قرن دیگر بعد از ما !

شوا یتزر

نه، پدر شارل ! این که سلطنت عدل خداوندی بیست قرن است شروع
به حرکت کرده ، دردی از من دوا نمی کند . من می خواهم این عدالت
هر چه زودتر برسد و مستقر بشود . هر چه زودتر ! و گرنه من به چه دردی

می خورم؟

پدر شارل

آهسته :

عیب کار از کندی عمل شما نیست شوایتزر؛ تقصیر از من است که
درست دعا نمی کنم ...

شوایتزر

از مقابل طرح گسترش بیمارستان می رود جلو نقشه

افریقا :

من اینجا سی تا سرپوشیده علم کرده ام، سیصد تا تخت ، و صد تا هم برای
بچه ها ، تو منطقه ای که وسعتش ده برابر آلتزاس است ... پیش از آن،
اینجا هیچی وجود نداشت ، و خوب ، البته یک روزی هم صاحب
بیمارستان های نمونه خواهد شد و جا به جا بهداری های مجانی . همه
اینها درست . اما امروز ، پدر شارل ، برای من فقط امروز مهم است!
سکوت.

حالا لابد تو دل تان می گوئید : این یارو هم از آن کهنه پروتستان های
دو آتشه است !

پدر شارل

پس از چند لحظه سکوت:

نه . موضوع این است که «شما» چه نظری درباره من دارید، شوایتزر:
شمائی که شب و روز می کوید و می سازید و مداوا می کنید ، درباره منی
که ساعت های دراز زیر پای حضرت مسیح می گذرانم ...

شوایتزر

با لحنی بسیار صمیمی :

راستش ، موقعی که جسم انسان‌ها این جور اسیر چنگال فلاکت و شوربختی است خیلی شجاعت می‌خواهد که آدم اول به فکر نجات روح آنها باشد . از من یکی که چنین کاری بر نمی‌آید .

پدرشارل :

شما خیلی جوانمردید .

شوایتزر

لبخند زنان :

دو ما ، گونس باخ ، یک کلیسا بیشتر ندارد پدرشارل ، که هم کاتولیک‌ها ازش استفاده می‌کنند هم پروتستان‌ها . خوب دیگر ، جنگ ایمن است با عمل ؛ می‌دانید؟

با حرکتی به فکر خود پایان می‌دهد .

پدر شارل :

هر کدام ما از راه خودش به سمت هدف می‌رود . این است که موقع حرکت پشت‌مان را به هم می‌کنیم ...

شوایتزر

و آن ور زمین ، تونیمه راه زندگی مان رو در روی هم درمی‌آئیم :
سینه به سینه و ناتوان و غم‌زده .

باشدت :

آخ ، این جووری است که فقط ستمگرها و خرپول‌ها بنه هدف شان می‌رسند !

پدر شارل

پس از اندکی سکوت:

مرا بگو که خیال می کردم اینجا تنها کسی را پیدای کنم که هیچ وقت خدا دست ناامیدی به دامنش نمی رسد.

شوایتزر

علتش این است که نصف شب است، پدر. سنگینی نصف شب ها را من عادتاً در تنهائی تحمل می کنم.

می رود به طرف نقشه آفریقا:

وامی ایستم جلو این نقشه آفریقا که در کمال فروتنی این جا آویزان کرده ام و ما، رویش، از ته این سنجاق هم حقیرتریم...

و سنجاقی در محل بیمارستان لامبارنه فرو می برد.

پدر شارل

سنجاقی که توهیکل نخراشیده و حشی فرومی رود، و برای خودش دلیل هم دارد!

شوایتزر

اما کی، پدر شارل، کی؟ یعنی نبیره نتیجه های ما چنان روزی را خواهند دید؟

پدر شارل

يك دستش را روی شانه او می گذارد.

آن ها جسم ها را خواهند دید؛ ولی ما شوایتزر، از ایوان های خانه پدر در ملکوت اعلی، روان ها را هم می بینیم.

شوایتزر

بدون شادی، پس از لحظه ای سکوت:

اگر فرماندار لبنان حرف‌های ما را می‌شنید چه خنده‌ئی می‌کرد! یا فرمانده لیوون...

پدر شارل

خنده این یکی يك جور دیگر است.

شوایتزر

غافلگیر شده:

مگر فرمانده لیوون را می‌شناسید؟

پدر شارل

اینجا هنوز ندیده‌امش؛ اما در دانشکده نظامی سن سیر Saint – Cyr هم‌دوره بودیم ... خوب، خنده‌تان برای چیست شوایتزر؟

شوایتزر

پدر شارل، تو دانشکده نظامی سن سیر!

پدر شارل

آخ، حرف آن‌روزها را هم نزنید!

شوایتزر

این فرمانده لیوون «سازنده»، آن وقت‌ها هم مثل حالش خودنما و از خود راضی بود؟

پدر شارل

همان وقتش هم می‌بایست مدام يك بغل کار و تصمیم و مواد انسانی تو آخورش کنند تا سرش به آخورش بند بشود. خودش می‌گفت «من يك جانور عملم!» و تمام زور و قدرتش را جمع می‌کرد که خودش را تو زمان حاضر پرتاب کند. همه دارو ندارش را روی يك

ورق داو می گذاشت.

شوایتزر

آن وقت ها هم گرفتار این نقطهٔ ضعفی که دارد بود؟ منظورم این نیاز و حشتناك به محبوبیت و به به و چه چه شنیدن است.

پدر شارل

خندان خندان :

بله همان وقتش هم این، یکی از دوتا نقطهٔ ضعف فوق العادهٔ لیوون بود.

شوایتزر

دومیش؟

پدر شارل

همان چیزی که امروز باید راز موفقیتش به حساب بیاید : یعنی آن استعداد فوق العاده اش برای کم حوصلگی .

شوایتزر

لیوون و کم حوصلگی ؟

پدر شارل

آن هم چه کم حوصلگی مرگ آورده ! که اگر فقط يك لحظه دستش از عمل کوتاه بشود از پا درش می آورد.

شوایتزر

پس از لحظاتی سکوت :

عمل ...

سی ساله بودم که دیگر بکھو دلم از «حرف» به هم خورد.

پدر شارل

پس در نظر شما، «عمل» چیزی است در مقابل «حرف»؟

شوایتزر

بله . فقط .

پدر شارل

خیر، شوایتزر: «سکوت» هم متضاد «حرف» است .

شوایتزر

مدت درازی اورا نگاه می کند و بعد با تغییر لحن :

شما دارید لاغر می شوید ، پدر شارل .

پدر شارل

ای بابا! درخت ها که لاغر نمی شوند.

شوایتزر

مهربان اما آمرانه:

همین جور دارید لاغر می شوید . ناراحتیم که از این بابت باتان حرف می زنم ، اما ترسم از این است که مبدا محرومیت هائی به خودتان تحمیل کرده باشید ...

پدر شارل

نه بابا !

شوایتزر

به حرف خود ادامه می دهد :

... آن هم ریاضت های بی جهتی را ...

بدن، رفیق راه خوبی است پدر ، به اش برسید !

پدر شارل

لبخند زنان :

نوکری است پر خور و کم دو...

شوایتزر

اما وفادار تا دم مرگ!
تازه ، بزرگترین ریاضت برای شما همین است که از ریاضت کشی
دست بردارید.

پدر شارل

این را از من نخواهید.

شوایتزر

چرا، چرا ... حالا برویم این اتاق پهلویک معاینه‌ئی ازتان بکنم.

پدر شارل

پیش از آن بیمار کوچولو که ، مسلماً نه .

شوایتزر

درحالی که به طرف در سمت راست بدرآه می افتد :

دیگر باید همه چیز حاضر شده باشد.

رو می کند به پدر شارل :

مبادا بگذارید جیم بشویدها !

خارج می شود .

پدر شارل که تنها مانده می رود به طرف در انتهای
صحنه، هر دولنگه آن را باز می کند و در آن حال که
دست هایش را به دو طرف دراز کرده، در لباس سفیدش
به کسی می ماند که بر متن شب به صلیبش کشیده
باشند .

ماری از در سمت راست وارد می‌شود.
 بامشاهده پدرشارل در آن وضع ، پیش از آن‌که به
 حرف درآید می‌ایستد و در سکوت ، مدتی دراز او
 را نگاه می‌کند .

پدر شارل
 آهسته زیر لب باخودش:

ظلمات جهان خارج ...

ماری
 بامحبت ، پس از اندکی سکوت :

این در را باید ببندیم ، پدر .

پدر شارل
 در حال بستن لنگه‌های در رویش را به این سو
 برمی‌گرداند :

برای خاطر پشه‌ها؟

ماری

با صدائی خفه:

برای خاطر همه دشمن‌های بیرون؛ همه قدرت‌های شب!
کلنجار رفتن باشبی که تو وجود خودمان هست بس مان نیست؟
پدرشارل بدون این که پاسخی بدهد تونخ اومی رود.

شما همه‌اش لبخند می‌زنید پدرشارل، موضوع چیست؟

پدر شارل

خوب، این تنها سلاحی است که من دارم. بگذارید برایم بماند.

ماری

بدون هیچ عطفی:

چه سلاح دو دمی!

پدر شارل

بسیار آرام:

می‌دانم که لبخند باعث تحریک خشم هم می‌تواند بشود، اما تحریک
هم به جای خودش ممکن است سلامتبخش باشد. وقتی روغن بد قفل
زنگ زده اثر نکرد تیزاب به کار می‌برند، مگر نه؟
سکوت:

اما این که پرسیدید من چرا لبخند می‌زنم: می‌شود بپرسم شما چرا
لبخند نمی‌زنید؟

ماری

ناگهان، مضطربانه:

پدر! شما هم عقیده دارید که انسان حق ندارد خوشبخت باشد؟

پدر شارل

آهسته:

خوشبختی، مثل يك سردار بزرگ در يك مراسم سان و رژه است :
می گذرد.

مدت مدیدی انتظارش را می کشید... بعد، ناگهان قلب تان بنامی کند
زدن و... آخ، دیر شد : تاخواستید ببینیدش گذشت !
خوشبختی را فقط از پشت سرش می شود دید.

ماری

پس تمام این قصه‌هایی که به‌خوبی و خوشی تمام می شوند قلابی اند؟

پدر شارل

جای «قلابی» این جوری بگوئیم که : آن قصه‌ها ، همیشه « در آستانه
خوشبختی» تمام می شوند : يك خرده از آن جلوتر ، همه چیز نابود
می شود . بلکه از نابودشدن هم بدتر : مچاله و فرسوده می شود.

ماری

باخشونت:

نه! نه! خوشبختی را، اگر دستی دستی نرانید، می ماند.

پدر شارل

یعنی «ما» نرانیم؟

ماری

آدم‌هایی مثل شما و دکتر . بله. - آدم‌هایی که پیشاپیش یقین شان شده
که خوشبختی را نمی شود به‌چنگ آورد، یا کسی حقی به آن ندارد!..:

يك مرض مسرى: شرمسار شدن از خوشبختى... آن هم در وضعى كه
عمر، همين جور مى گذرد، مى گذرد...
بگذاريد يك سؤال مضحك ازتان بكنم: هيچ خودتان راتو آينه نگاه
مى كنيد؟

پدر شارل

پس از لحظاتی :

خیلی وقت پیش ها يك بار چشمم افتاد، دیدم روبه روی يك آدم ناشناس
وا ایستاده ام . نگاه پریشانش را كه دیدم از خودم پرسیدم: «برای این
پیر مرد چه كار مى توانم بكنم؟» - و دستم را به طرفش دراز كردم.
جلو يك آينه ایستاده بودم !

ماری

آینده‌ئی از روی میز برمی دارد:
اما من، هر صبح و هر شب خودم را تو این آينه نگاه مى كنم...
با صدائی خفه حرفش را تمام مى كند:
و دلم مى خواهد خوشبخت باشم . خیلی هم زود.

پدر شارل

بامهربانی :

مگر اینجا خوشبخت نیستید ؟

ماری

بسیار آرام :

نه، پدر!

یقین داشته باشید آدم مى تواند با خودش، بادبگزان، و با كل عالم تو

صلح و صفا زندگی کند اما خوشبخت نباشد .

پدر شارل

دستپاچه:

خوب ، این نشان می‌دهد که ما ، به هیچ وجه برای این مفهوم تعریف واحدی نداریم .

ماری

با خشونت آشکار :

نه برای این مفهوم ، نه برای هیچ مفهوم دیگر !
من روی زمین زندگی می‌کنم... من می‌دانم چیزی که اسمش را گذاشته‌ام
عشق، چیزی که اسمش را گذاشته‌ام دوست داشتن ، چیست : انتخاب
کردن فقط يك موجود، و به پایش ریختن همه چیز .

پدر شارل

زیر لب :

این تازه شروعش است :

ماری

با خشونت بیشتر :

اگر برای من پایانش باشد چه ؟

پدر شارل

با همان خشونت :

پس این جا چه کار می‌کنید ؟

ماری

توی این جهنم ؟

پدر شارل

زیر این آسمان داغی که شما با جهنم عوضیش گرفته‌اید.

ماری می‌خواهد به او جواب بدهد، اما کشیش بدطری

آمراند مانع او می‌شود :

حالا خودم به‌تان می‌گویم: نصف کره زمین را گذاشته‌اید وسط شما و خودتان !

شما برای انتقام کشی از يك بابائی آمده‌اید اینجا و خودتان را عذاب می‌دهید . و خوب، این کاری است که فقط از موجودات شریف بر- می‌آید .

و اما آن عشق : آن عشق مخصوص که امروز کمبودش را احساس می‌کنید...

ماری

می‌خواهد حرف او را قطع کند :

پدر ! ...

پدر شارل

با لحنی سنگدلانه

... کمبود این عشق را از همان اروپا احساس نکرده بودید ؟

ماری

با صدائی شکسته :

از کجا می‌دانید ؟

پدر شارل

ناگهان نرم می‌شود و با مهربانی ادامه می‌دهد :

من از گذشته شما چیزی نمی دانم ، شما از آینده تان ! اما حقش نیست
عشق تان را به انتظار آینده ته دل تان قایم کنید : چرا همین جا ، میان این
مردمی که این قدر به تان احتیاج دارند بخشش نمی کنید؟

ماری

به تلخی :

من به خاطر آنها به اینجا نیامده ام .

پدر شارل

شما به خاطر يك آرمان آمده اید . اما «قهرمانی» این است که انسان، پس از
برخورد با تیردبخت هائی که مظاهر آرمانش هستند هم ایمانش را
حفظ کند.

ماری

چنان که گوئی با خودش حرف می زند :

یعنی راستی من به خاطر يك آرمان به اینجا آمده ام ؟

پدر شارل

پس از چند لحظه سکوت، با خشکی :

راستش ، شما نه «به خاطر چیزی» بلکه «در عناد با کسی» به اینجا آمده اید .

منتها این را بدافید: هرگز هیچ چیز بزرگی «معاند» نمی شود .

ماری

تورا به خدا دست بردارید! سر تا پای مذهب تان عناد است . عناد با عشق،

عناد با آزادی، عناد با زن ، عناد با زندگی!

پدر شارل

مات و مبهوت:

چه غرقابی !

يك بچه شش ساله هم فكر مى كند كه زندگى چيزى نيست جز يك رشته ممنوعيت ها : « اين كار را نكن ! آن كار را نكن ! » ... شما هم ، دهن كه باز مى كنيد ، همه اش شش سال تان است !

مارى

بالحنى حاكى از عدم اطمینان:

مگر «پختگی» جز محرومیت کامل معنائى هم دارد؟

پدر شارل

كمال و پختگی از نظر تقدس يعنى چه ؟ و تقدس جز عطش نسبت به همه چيز چه معنائى دارد ؟

غرور انسان در اين است كه شوق متكامل شدن داشته باشد ، نه اين كه بخواهد به صورت يكى از قدسين در بيايد ...

مارى

نا گهان :

دکتر شوایتزر يك قدیس است؟

پدر شارل

خدایى داند ، نه من .

با وجود اين تعجب نخواهم كرد : وجود اين شخص سرشار از عشق است ...

مارى

بالحنى بسيار تلخ :

راستى؟ خبر داريد كه خانم شوایتزر و دختر كوچولويش را تو آلازاس به امان خدا اول كرده ؟

پدر شارل

چنان که پنداری باخودش سخن می گوید :

عجبا ! نه ، دیگر نمی دانستم که تا این حد عاشق است !

ماری

باخشونت :

خدا مرا از این که بایک چنین عشقی مورد محبت قرار بگیرم حفظ کند !

پدر شارل

باخشونتی بیشتر :

خدا ؟

تو این اوضاع و احوال چه چیز قابلی داری که به درگاهش نثار کنی ؟

ماری

آرام ، پس از سکوتی ممتد :

چرا به من زخم می زنی ؟

پدر شارل

کلافه :

وقتی دو تا نابینا باهم بجنگند زخم های وحشتناک به هم می زنند :

ماری

گرچه ، نه ! شما به من « زخم » نزدیدی : فقط روی زخمم را کنیدی .

پدر شارل

بازویش را می گیرد . بسیار آرام :

گوش کنید : از کجا معلوم که همین جا به او بر نخورید ؟ منظورم کسی است که انتظارش را می کشید ... و تازه از کجا معلوم که خود او هم

همین حالا چشم به راه شما نیست؟

ماری

به خود می‌آرزود:

اما...

پدر شارل

می‌عاد گاد ارواح تنها و دل‌های شکسته، آخر دنیا است. این را می‌دانید؟

دکتر شوايتزر از در طرف راست وارد می شود. خسته
به نظر می آید، و بادستمالی عرق پیشانی اش را پاک
می کند .

پدرشارل:

با فریادی پرسش آمیز:

بچه در چه حال است؟

شوايتزر

درست به موقع رساندیدش .

ماری

خوا بیده ؟

شوايتزر

چه قدر هم عمیق! آن هم بالبخندی که تمام خستگی ها را از جان آدم
می کشد بیرون .

ماری

راه می افتد به طرف درسمت راست :

می روم مواظبش باشم .

شوایتزر

احتیاجی نیست : بونزو رختخوابش را برده کنار تخت او، مواظبش است .

ماری

بامهر بانی :

بونزو، پیشترها، يك بچه به همین سن و سالش ازدست نرفته؟

شوایتزر

چرا .

سکوت .

کسانی که يك دست یا يك پای شان از بین رفته ، گاه اتفاق می افتد که مدت ها بعد توهمان عضو نداشته احساس درد کنند .

پدر شارل

باخودش :

ضعف من مرا نیرو می دهد .

شوایتزر

شادمانه شانه کشیش را می گیرد :

پدر! اگر خیال می کنید با نقل آیه های کتاب مقدس می توانید سر مرا شیره بمالید به خودتان زحمت بیخود داده اید!- گفتم باید معاینه شان کنم و مرغم هم يك پا دارد. یا الله!

اورا به طرف درسمت راست می راند

پدر شارل

تجاهل می کند :

گوش کنید...

شوایتزر

به چیزی هم خیال ندارم گوش کنم !

رو به ماری :

همین جور دارد آب می شود.

در حال عبور از در :

بیائید ببینم !

دوتائی خارج می شوند .

ماری که تنهامانده آهسته بهطرف میز می رود، آیندرا برمی دارد ومدتی طولانی، باچشم های گریان ، خودرا در آن نگاه می کند. بعد، ناگهان قامت خودرا راست گرفته چشمانش را می خشکاند : صدائی شنیده است. صدا، ازهمان نزدیکی ها است . روشنائی نسبتاً شدیدی آنسوی شیشه های در انتهای صحنه حرکت می کند. بعد، در، به شدت بازو فرمانده لیوون درآستانه ظاهر می شود. مردی زیبا است و ظاهرش نشانه باطن او. نوعی شغل بردوش دارد .

لیوون

با توقف درآستانه در، با صدای بلند به خارج ندادا می دهد :

همان جا منتظر بمانید بچه ها . مشعل هاتان را هم خاموش کنید .
ازمشاهده ماری که تنهاست چهره اش روشن می شود:

عجب ! چیزی که اصلاً فکرش را هم نمی کردم این بود که شمارا بیدار
ببینم ... حال تان چه طور است؟

ماری

که چشم هایش را به زمین دوخته :

حال همه مان خوب است .

لیوون

باسماجت ، و در حال برانداز کردن او :

«شما» حال تان چه طور است؟

ماری

سرش را بلند می کند :

خوب ... من هم خوبم .

لیوون

ناگهان :

با این چشم های قرمز ... داشتید گریه می کردید؟

ماری

بله .

لیوون

ممکن است که ...

ماری

بدون معطلی :

نخیر !

لیوون

لحظه ئی اورا نگاه می کند و بعد، آرام :

اشخاص مغرور هم به مردم فقیر می مانند : به طور غریزی فقط جلو کسانی که خیرشان را می خواهند جبهه می گیرند .

ماری

تقریباً با خشکی :

ممکن است .

لیوون

خشك :

ممکن است، بله، گیرم من چنین چیزی را جایز نمی دانم... یعنی هیچ چیزی را «دربست» جایز نمی دانم مگر این که واقعاً چاره ناپذیر باشد .

ماری

با ملایمت ، پس از لحظه ئی سکوت :

می خواهید دکتر را ببینید ، فرمانده؟

لیوون

تقریباً خجول :

آمده ام او را ببینم ، اما راستش کسی که دیدارش واقعاً اسباب خوش-حالی است شمائید ...

ماری

که خود را به نشنیدن زده است:

می روم به اش خبر بدهم .

به طرف در سمت راست به راه می افتد .

لیوون

آهسته ، چنان که گوئی با خودش :

خوش ندارم بینم این جور از من کنار می کشید، و با وجود این اگر

رفتار دیگری پیش بگیرید هم ناامید می شوم... رویه تان همین است.

ماری

که از رفتن بازمانده به طرف اومی چرخد و با لحنی

ساختگی می پرسد :

چرا بامن این جور حرف می زنید، فرمانده؟

لیوون

بالحنی محبت آمیز :

بهتر است بپرسید چرا درست «امروز» باشما این جور حرف می -
زنم...

رودروی هم ساکت می مانند .

ناگهان لیوون دنباله حرفش رامی گیرد، منتها بالحنی
آمرانه :

ببینید : برای مردمی از قماش ما این جور ظاهر سازی ها خجالت آور
است . شما گذشته مرا می دانید، منش مرا می دانید، می دانید چه می -
دهم ، و می دانید چه توقعاتی دارم ...

ماری حرکتی به خود می دهد .

نه . امشب به ام جواب ندهید . بگذارید حرف های من جای خودشان
را تو وجود شما ، تو ضمیرتان ، پیدا کند. درست مثل دانه توی خاک ...
عوضش قول می دهم اگر فردا راجع به این موضوع با من حرفی به
میان نیاوردید، من هم دیگر مطرحش نکنم .

ماری به طرف در سمت راست به راه می افتد .

زحمت نکشید! چیزی ندارم به دکتر شوایتزر بگویم . من فقط آمده
بودم که... فقط برای این آمده بودم که ...

سکوتی کم و بیش طولانی .
سرانجام لیوون با صدائی خفیه می گوید :
خوب، ماری، حالا تو را به خدا شما يك چیزی بگوئيد...

ماری

یکی از چراغ‌ها را برمی دارد و با کوشش زیاد می گوید:
آخرین گشت شبانه ام تو خوا بگاه‌های بخش جراحی دارد، دیر می شود...
واز در انتهای صحنه می رود بیرون .
لیوون بدون حرکت بانگاه تعقیبش می کند .

پس از لحظه‌ئی دکتر شوایتزر شتابان از در سمت راست می‌آید تو . آمده‌است گوشی طبیش را کدروی میز جا گذاشته بردارد .

شوایتزر

خندان :

فرمانده لیوون !... پس همه این مشعل ها و سروصداها شما بودید .

لیوون

خندان :

شك داشتید؟

شوایتزر

شك داشتم... من منتظر فرماندار لبنان بودم . شما که خدم و حشم او را ندارید .

لیوون

مغرورانند :

درواقع ، ازظواهرمان که بگذریم ، من واو چه چیز مشترکی با هم داریم ؟

شوایتزر

پس از لحظه‌ئی :

البته برای بومی‌ها خیلی بهتر بود که این دوتا چهرهٔ فرانسه يك مختصر شباهتکی باهم داشته باشند .

لیوون به نشانهٔ ناتوانی حرکتی به خود می‌دهد.

مادمازل ماری قال‌تان گذاشت ؟

لیوون

رفته تو سر پوشیدهٔ جراحی گشت مقررش را بزند .

شوایتزر

غافلگیر شده :

این وقت شب ؟

گوشی به دست به طرف در سمت راست می‌رود .

مرا ببخشید ، دارم پدرشارل را معاینه می‌کنم .

لیوون

فریه اینجاست ؟ پس می‌توانم پس از سال‌ها دوباره ببینمش !

شوایتزر

برمی‌گردد :

آن وقت ها هیچ نفوذی رویش داشتید؟

لیوون

نفوذ که نه ، شاید يك مختصر تسلطی .

شوايتزر

پس به وجودتان احتیاج خواهم داشت.

از در سمت راست خارج می شود.

فرمانده لیوون که تنها مانده می رود جلو نقشه افریقا،
 طرف چپ، می ایستد و چنان در مطالعه آن فرومی رود
 که متوجه ورود فرماندار لبلان نمی شود.
 لبلان از درانتهای صحنه می آید تو. او نیز مانند لیوون
 قوی هیکل و خوش قیافه است و پرجنب و جوش و
 پرصدا؛ اما انسانی معمولی است.
 به لیوون نزدیک می شود و چند لحظه بی صدا می ایستد.

لبلان

خوب، لیوون، چند تا شهر جدید، چند کیلومتر جاده و راه آهن دیگر
 دارید برای ما می سازید؟

لیوون

ببخشید. متوجه آمدن تان نشدم لبلان، سلام.

لبلان

عوضش من تو تقاطع رودخانه دو آرا Douara قیل و قال شما و

مشعلچی‌ها و دسته سرود خوان‌ها تان را شنیدم. از قایق سوت و کور
ما زدید جلو .

لیوون

می‌دانم از کبکبه و دبدهٔ من دلخورید ... اصطلاح « کبکبه و دبده »
مال خود شماست، نه ؟

لبلان

درحالی که مستقیماً در چشم‌هایش نگاه می‌کند:

و معنی‌ش این است که به نظر من انسان باید تکلیف خودش را یکسره
کند: یا کبکه و دبده یا بی‌تکلفی، یا غرور یا عوام‌فریبی، و دست آخر:
یا پرهیز از جماعت سیاست‌بازها، یا رو راست کوشش برای جلب توجه
آنها. اما هردوش باهم، نه!

لیوون

وقتی راجع به من حرف می‌زنید، لبلان- البته اگر خوش داشته باشید
که این کار را بکنید - هیچ وقت « یا » به کار نبرید ، همیشه بگوئید
« و » !

لبلان

من دوست دارم آدمیزاد مسلکی داشته باشد و به‌اش بچسبد .

لیوون

این آسان‌ترین کار است؛ گیرم فقط برای دیگران ...
نه! مسلک نه: عرق ...

لبلان

عرق همقطاری !

لیوون

ای بابا ! خود شما هم که « انتخاب کردن » را توصیه می کنید باید سرکوفت و سرزنش هاتان را انتخاب کنید !
« عرقِ همقطاری » چه صیغه ئی است ؟ - خودتان که خوب می دانید اهمیت رأی و نظریك درجه دار و يك افسر پيش من به يك اندازه است .

لبلان

برمنكرش لعنت ! - کسی که خودش را به خطر بدنامی می اندازد، البته باید پیشاپیش از حلالزادگی خودش اطمینان داشته باشد .

لیوون

پدر بزرگ من و هر سه تا پسرش ژنرال بودند . این که ناشی از آن به قول شما « همقطار گرائی » نیست : نشانه استعداد و لیاقت است .

لبلان

می دانم . می دانم که پدرتان توانست به چهار نظام حکومتی مختلف خدمت کند ؛ آن هم فقط از راه بو کشیدن هوا و پی بردن به این که دیگر جوش کدام طرف چرب ترك است !

لیوون

خوب، این خودش ثابت می کند که تو خانواده ما ، عشق به خدمت، به فرقه بازی و گاو بندى و این جور حقه بازی ها می چربد .

لبلان

با انگشت به طرف لیوون اشاره می کند:

معذلك این موجود سلطنت طلب که برای حکومت جمهوری شمشیر می زند و جهانگشائی می کند باید جَنَم بخصوصی باشد !

لیوون

غرق افتخاراتم فرمودید !
اما نه ، لبلان ، من واقع بین تر از آنم که در يك نظام جمهوری ،
جمهوریخواه نباشم !

لبلان

ازدواج مصلحتی !

لیوون

خندان:

محکم ترین ازدواج ها است !

لبلان

اگر خیال می کنید با تف و لعنت کردن دولتمردها و ابله شمردن عمال
حکومت می شود به جمهوری خدمت کرد خودتان را گول می زنید
لیوون.

لیوون

آهسته، اما با خشونت :

من از سیاستبازهایی که از « آن جا » زیرپای اشخاص پوست خربزه
می گذارند و برای خاطر حرف های پامنقلی، يك بابائی را با پنج سال
آزگار تلاش و اعتبار سکه يك پول می کنند متنفرم !

من از نظامی های پشت میز نشین، از آن قره یخه های با لباس مبدل ، از
آن خان نایب های قپه به دوش متنفرم !

من از تمام آن هایی که از دور می گشند، نفرت دارم !

می دانید؟ من طرف حیوان را دارم و دشمن خونی شکارچیم !

لبلان

با آرامی:

اگر خود شما هم «آنجا» و جای آنها بودید، یقین داشته باشید که فرمانده لیوون خیالتان را پریشان می‌کرد و ناچار از شگردهاش «اظهار نفرت» می‌کردید.

لیوون

مثلاً از کدام شگردش؟

لبلان

مثلاً از آن خشونت‌های نمایشی ولی حساب شده‌اش. از آن حالت افسار سرخودیش. از آن جانم و دلم خطاب کردن و يك در و يك بام شدن با دست پرورده‌هایش و از این افاده فروشی تحقیرآمیز به دیگرانش.

لیوون

خندان:

پس من، پر قیچی‌هائی را که شما چشم دیدن‌شان را ندارید باهمچین دوز و کلك‌هائی به‌تورزده‌ام، ها؟

لبلان

روز ورودتان، وقتی يك سروان گزارش تنبیهات انجام شده و بودجه آشپزخانه و دستور تغییر محل چارچرخه حمل علیق و این جور چیزها را به‌عرض‌تان رساند ازش پرسیدید «روزی‌چندتا از این ورق پاره‌ها دست‌تان می‌رسد؟» و سروان گفت: «يك شصت تائی قربان. که بنده، سر ضرب، پنجاه تایش را می‌فرستم لادست پدر صاحب‌شان!» - یادتان

هست ؟

خوب. قضیه به همین سادگی است: از گرد راه نرسیده، تو چشم آن خان نایب تا مرحله خدائی صعود فرمودید !

لیوون

از آن ساده ترش این نیست که کاغذها را روی هم انبار کنند و بگذارند جان افرادشان آن زیر بالا بیاید، و در جواب بگویند: «این موضوع به من مربوط نیست» ؟

لبلان

به من هم مربوط نیست ! - اینها جزئیاتی است مربوط به شیوه های نظامی . ببینید لیوون: من شما را سرزنش نمی کنم که چرا کارتان را انجام می دهید. حرف من سر این است که چرا پاتان را از گلیم تان درازتر می کنید. حرف من سر این شیوه شما است که سر خود برای ایجاد شهرها و کشیدن راه آهن واحداث بندرگاهها نقشه می کشید.

حرف من این است که هر کی به کار خودش، فرمانده!

من فقط می گویم روی مرز خودتان راه بروید. اگر می خواهید به جاهائی که آرام نمی نشینند اردو بکشید، بسم الله! - اگر دوست دارید طاق نصرت علم کنید و تا دلتان می خواهد با طبل و شیپور از زیرش رژه بروید، دست حق همرا دتان ! - اما کارهای کاشت و داشت و برداشت و پی کردن و ساختمان بالا بردن و حکومت کردن را دیگر لطفاً بگذارید برای ما !

لیوون

این ها از هم تفکیک ناپذیرند ! - وقتی يك فرمانده نظامی منطقه ئی را

فتح می کند فوراً باید به فکر بازاری باشد که بلافاصله باید آنجا علم بشود. این دوتا کار را با يك شیوه نمی شود انجام داد. چماق را من می برم بالا، لبلان، پس فقط منم که می توانم بدانم چه جوری می شود بدون کوبیدن آن تو فرق کسی، هرچه را که می خواهم دست بیارم! شخصیت شما به هرچه بیشتر کردن حجم درآمدها بسته است، شخصیت من به هرچه کمتر کردن تعداد تلفات! چون محبت فقط برازنده اشخاص صاحب قدرت است. ضعیف اگر محبت نکند چه خاکی به سرش کند؟

لبلان

از کارهایی که در Tonkin و مراکش کرده اید خبر دارم. آن کارها، خوب، البته تاریخی اند. اما اینجا مسأله به کلی فرق می کند لیوون، و من به مسائل اینجا خیلی بیش از شما واردم...

لیوون

شما از ته تالارهای قصرتان و براساس نص صریح آئین نامه هاتان به این مسائل وارد شده اید! - شما ارباب سواره اید و من پیاده!... خوب است آدم گاهی هم تو این دره و آن آبادی از خر خودش بیاید پائین و از درد دل حمال ها و گدا گدوله ها هم خبری بگیرد. باور کنید!

لبلان

آرام :

ممکن است !

در هر صورت، تا وقتی که امریه تازه ئی نرسیده، اینجا همه کاره منم. می بینید که این خرف را در کمال فروتنی می گویم، چون همه کاره

ازلی ابدی که نیستم: همه کارهام، گیرم در شرایط اطاعت محض .-
کشیدن راه‌ها و ایجاد شهرها بامن است نه باشما!

لیوفن

با تندى :

بسیار خوب : این گوی و این میدان !

منتها این‌جا، جز زمان هیچی پیش نمی‌رود. - آن چند تا جاده‌ئی که
شما کشیدن‌شان را شروع کرده‌اید ، پنج سال دیگر به لعنت خدا هم
نمی‌ارزد! بندرگاه‌هائی که ساخته‌اید فقط تقلید بچگانه‌آن‌چیزی است
که باید باشد ! با آن قطع بی‌رویه جنگل‌ها! با آن ساختمان‌های صد
رحمت به سربازخانه!

شما همه این‌ها را می‌بینید لبلان ؟ . . . این کارها واقعاً با نظارت و
مدیریت شما صورت می‌گیرد ؟

لبلان

من فقط مجری هستم .

لیوون

اما آن اداره‌جات نشین‌های بالاسر شما هیچی حالی‌شان نیست !

برای آنها ، این کشور، فقط روی نقشه وجود دارد!

برای آنها، آفتاب یعنی مناقصه کلاه کاسک!

برای آنها ، مار یعنی يك صندوق سرم یا يك محموله تابوت !

برای آنها، جنگل یعنی بارکشتی، کرایه کشتی ، و حداکثر چند متر

مکعب چوب قیمتی ! و سیاه‌ها هم برای آنها یعنی يك مشت مشمول

وظیفه یا يك مشت مؤدی مالیاتی‌آینده !

برای شما هم این چیزها همین معنی‌ها را دارد، لبلان؟

لبلان

پس از سکوتی :

برای من، افریقا نه يك استعداد است نه يك حادثه: فقط يك شغل است و بس. برای مقتضیات دیگری هم که باعث شده من این جا بنشینم واقعاً دوپول سیاه ارزش قائل نیستم .

لیوون

صمیمانه :

باید به حالتان تأسف خورد ؟

لبلان

چون خودم هم دیگر تأسفی ندارم ، نه!

من ، ون، مایل نبودم سوابقم از دور، با این جور یا آن جور نشستن
بد سیاستی از میان برود؛ اما حالا دیگر تنها چیزی که می‌خواهم
این است که زندگیم و شب‌هام و جسم و جانم بیشتر از این تو چنگک
ساختمان يك شهر گرفتار نشود.

لیوون

تو پی‌ریزی بنای يك امپراتوری عظیم چه‌طور ؟

لبلان

تو پی‌ریزی بنای يك امپراتوری عظیم هم نه ! من که علاقه‌ئی ندارم
اسمم تو لغت‌نامه ثبت بشود .

لیوون

پس از لحظاتی سکوت :

مرا موجود جاه طلبی شناخته‌اید ؟

لبلان

خودتان باعث شده‌اید این جور بشناسندتان. خودتان قدر و قیمت‌تان را از میان می‌برید. اما این يك موضوع دیگر است: شما مردبزرگی هستید لیوون، و مرا به وحشت می‌اندازید!

لیوون

شانه بالا می‌اندازد :

ای بابا، من که دارم نیات انسانیم را به زبان می‌آورم : تماشای رشد هر درخت و هر خیابان و هر شهر، با يك جور احساس پدرا نه ... و این که انسان، پیروزی خودش را به جای «روزنامه رسمی» توی چشم‌های زیر دست‌هایش بخواند ... آخ، لبلان، آن چاکر منشی‌شان، آن از ترس لرزیدن دست و پاشان، آن اطاعت محض بودن‌شان ! یقین به این که آدم هر لحظه می‌تواند برای اجرای اوامر خودش به اندازه کافی داوطلب در اختیار داشته باشد! ...

لبلان

خودش را از او کنار می‌کشد :

آن چیز وحشت‌انگیز که گفتم همین است! - شخص بزرگ هر چه را که دست بزند به آتش می‌کشد.

لیوون

مشتعل می‌کند !

لبلان

نابود می‌کند! پدری که تو ازش حرف می‌زنی يك قاتل است.

لیوون

اگر دیگران، خودشان این را ترجیح بدهند چه؟- منظورم يك زندگي پراز هیجان است: يك شعله بلند، نه يك آتش ملایم؛ يك رودخانه پرهیاهو، نه يك حوض فسقلی.

لبلان

به خشکی:

من، نه!

سکوت. و بعد، بدآرامی

من یکی را نمی‌توانید وارد آن صف کدائی‌تان بکنید، فرمانده!
من هنوز نمی‌دانم شما را، باوجودی که آرامش این مناطق را پاك به هم ریخته‌اید برای چه اینجا نگه‌داشته‌اند. اما اگر بخواهند اختیار
اَه بسپزند دست شما، من یکی که می‌گذارم می‌روم پی بدبختی
خودم. البته در نهایت دل و دماغ سوختگی خواهم رفت، اما آن جور
رفتن را به ماندن و کار کردن باشما ترجیح می‌دهم. من از آدم بزرگ
وحشت دارم. در جمع پدر فریه و شوایتزر و شما، آدمی مثل من
ول معطل است!

لیوون

خندان:

ما شاء الله هر جا چشم می‌اندازید قهرمان می‌بینید، لبلان؛ عجب مغز حماسه
سازی دارید شما!

لبلان

نه، این غریزه حفظ حیات است! - هوای دور و بر شما قابل استنشاق

نیست : فریه گرفتار جنون صلیب است ، شما دچار جنون عظمتید ،
شوایتزر ...

لیوون

حرفش را می برد :

دست کم دکتر را تخفیف بدهید دیگر ... در عوض بیائید برایش
سلامت و موفقیت آرزو کنیم.

لبلان

حرفش را ادامه می دهد :

... آن شوایتزر هم که برای من شده است قهرمان ملی پروتستان .

لیوون

به ریشخند :

مگر پروتستانیسمن یک وطن یا یک ملیت است ؟

لبلان

آن هم با چه ادعاها و چه تنگ نظری هائی ! با آن سران و کارمندان
و قهرمان های یخه سفیدش و آن خصوصیات خاصش : معالجه با
دو اهایی که اثرش کم تر از خود بیماری نیست ، بهر حال بر روی زن ها ،
امساك و روزه ... من در باره پروتستان ها با شما کاری ندارم که
دیگران در باره یهودی ها دارند: آنها را از روی این دین ها می شناسم.
گرا نه شان می شناسم.

لیوون

با لحنی بسیار خشک :

شما یک جانور گزنده اید !

لبلان

آن‌هم با زهر وحشتناك روشن‌بینی... زهرهای جادوگران این جنگل ساده است، اما هیچ زهری تو عالم به این کشندگی نیست.

لیوون

موضوع را تغییر می‌دهد :

شرافتمندانه بگوئید ببینم: درحق شوایتزر چه می‌کنید ؟

لبلان

رعایتش را می‌کنم.

حرکتی از سوی لیوون.

یادتان باشد که دکتر اهل آلزاس، یعنی تبعه آلمان است...

لیوون

از روی نفرت :

لبلان !

لبلان

بدون توجه حرفش را ادامه می‌دهد :

... و ممکن است ما همین فردا با آلمان درحال جنگ باشیم!

لیوون

لابد برای آزاد کردن آلزاس!

لبلان

سکوت :

البته !

راستی «گروکشی» و «تلافی» را به آلمانی چه می‌گویند؟

لیوون

با حرارت زیاد:

این که د کتر شوايتزر چه قدر تبعه آلمان است ، از همین يك كارش كه
توگو Togo و کامرون Cameron را گذاشته آمده تو گابون
ماندگار شده پیدا است .

لبلان

بدترین جا را انتخاب کرده !

این نژاد کبوتر، تو شاخ و برگ انجیر شیطان لانه می گذارد . وقتی
مرد هم، لابد عوض پاداش از خدا اجازه می خواهد برود بند و بساطش
را توجهنم علم کند !

لیوون

آن بالاها راجع به اش چه فکرمی کنند ؟

لبلان

تو عرش خدا ؟

لیوون

بالبختی اجباری :

تو پاریس .

لبلان

تو ش درمانده اند . آخر « هواداری » کار اهل سیاست نیست .

سکوت :

من در حدود امکاناتم کمکش می کنم گویا این که به کلی خلاف مقررات است .

سکوت ممتد :

لیوون

نگاهی به در سمت راست می اندازد :

دکتر امشب منتظر شما بود ؟

لبلان

بله. برای تهیه صورت ریز اموال. امکان بروز جنگ، دست و پامان را در امور حمل و نقل تو پوست گردو گذاشته. شوایتزر هم از بابت داروهای لازم کفگیرش خورده به ته دیگ. همین جور از بابت منابع مالی.

با تغییر موضوع و آهسته :

گیرم البته من به خاطر او اینجا نیامده ام.

لیوون

که تقریباً بی درنگ تمام قضیه را دریافته :

اوه ؟

لبلان

به تان که گفتم، لیوون. من يك مرد معمولی، جز این هم هیچ چیز دیگر نیستم.

لیوون

چشم از او بر نمی دارد. پس از سکوتی مختصر:

از آن بابت که، همه مان مردیم !

لبلان

پس از لحظاتی که در سکوت به او نگاه می کند، وبا خشونت :

منظورتان ماری است؟ فکرش را نمی کردم !

اما این دیگر دودوزه بازی است. لیوون! آدم بهتر است يك روويك پيشه باشد ويك رويه را انتخاب کند : فربه دیگر حتی نامه هم برای کس و کارش نمی نویسد؛ شوایتزر هم زن و دختریکی یکدانه اش را تو اروپا ول کرده به امان خدا. خوب: قهرمانان تنها سرمی کنند. اما شما دارید با

هر دو طرف بازی می کنید!

لیوون

گیرم همه اش بایک ورق!

دکتر شوایتزر از در طرف راست وارد می شود.

شوایتزر

در حال حرکت به سوی لبلان :

اوه، جناب فرماندار ... دیگر به دیدارتان امید نداشتم .
دست می دهند .

لیوون ! از پدر شارل یک معاینه جانانه کردم . به اش التماس می کنم
مواظب حال خودش باشد ، لبخند تحویل می دهد! تو را خدا اگر از
شما حرف شنوی دارد سعی کنید بلکه یک جوری از خر شیطان بیاریش
پائین .

روبه لبلان :

از آنهایی که مدام لبخند می زنند هم موجودی وحشتناک تر سراغ
دارید؟

لبلان

بانگاهی بدلیوون :

آنهایی که هیچ وقت خدا لبخند نمی زنند!

شوایتزر

برای تهیه سیاهه اموال موجودی ، مادمازل مارنی را هم لازم داریم ...
تشریف می آرید؟

لبان

بله. فارغ التحصیل های سن سیر راتنها بگذاریم!

از در انتهای صحنه خارج می شوند.

لیوون به سرعت خود را به سوی آن می اندازد. و آن
را باز می کند.

۹

لیوون

چنان یکه می خورد که يك قدم پس می زند :

فریه!

پدر شارل

در آستانه در ظاهر می شود :

لیوون!

دست دادنی طولانی.

سکوت .

لیوون

آهسته :

اصلاً نمی شود شناخت . گرچه ، چرا : چشم هات هنوز همان چشم های

سابق است . اما آن «فریه چاقالو» مان چه شد؟

پدر شارل

بابا ، همان وقت ها هم که شماها مرا «پدر فریه» صدامی کردید .

لیوون

گنج واقعی برویچه های همذوره ما بودی ، اما حالا حاضرم قسم بخورم
که جز همین پیرهن تنت هیچی تو دنیا نداری .

پدر شارل

با یك چند تائی كتاب .

لیوون

همان دیوان های شعرای لاتن؟ چه جلدهای قشنگی داشتند !

پدر شارل

خندان :

خدا بیامرزد : حالادیگر نگاهشان هم نمی شود کرد !

لیوون

ادامه می دهد :

... و پشت ردیف كتاب ها هم ... پاته چرب جگر و يك بطری شامبرتن !

پدر شارل

آهسته ،

فراموش کن !

لیوون

یا آن پله کوتاه جلودر ، تا به قول خودت بلند کردن پا آدم را خسته
نکند !

پدر شارل

فریاد زنان :

بابا ، ول کن دیگر...

وبی درنگ با احساس پشیمانی :

عذر می خواهم ازت ...

لیوون

نه ، منم که باید ازتو عذر بخوام ، فریه!

با تغییر موضوع :

اما دانستن این موضوع برایم فوق العاده جالب است : از چه راهی

رفتی که به اینجا رسیدی؟

پدر شارل

از روی موج ها گذشتم ...

لیوون

چه ؟

پدر شارل

انجیل را به خاطر داری ؟ هنگامی که انسان به وضوح از دهان خداوند

شنید که « بیا ! » ، فقط کافی است بی هیچ دغدغه ئی پاپیش گذارد ، حتی

اگر این کار دیوانگی به نظر آید!

لیوون

برای من مثل آفتاب روشن بود که تو در زندگی هر راهی را که پیش

بگیری تا آخر می روی . - اما کدام راه ؟ اینش را دیگر نمی دانستم .

پدر شارل

پس از لحظه ئی :

انتظارت را برنیاوردم ، لیوون . از خودم مأیوست کردم.ها؟

لیوون

آرام ، همچنان که از روبه رونگاهش می کند:

نه ، فقط يك خرده آزارم می دهی . این که یکی زیرچشم عالم و آدم ،
یکهوبر گردد و از نظامی گری به کشیشی رو کند ، یعنی درست از زنگی
زنگ به رومی روم... .

پدر شارل

زیرچشم عالم و آدم ؟ - به عقیده تو ، من گمنام حقیر موجود سرشناسی
هستم ؟

لیوون

معلوم است . توی این قرن و زمانه ، هر زاهدی يك موجود سرشناس
است . کسی که خودش راقایم می کند و از گله می زند به چاك ، البته که
انگشت نما می شود .

سکوتی کوتاه :

تو ، فربه ، می شود گفت آدمی بودی دنباله رو پسندروز ، یا به قول خود
ما فرانسوی ها «اسنوب Snob» . - حالا می خواهم رو راست ازت
بپرسم مطمئنی که در... .

حرفش را می خورد .

پدر شارل

حرف لیوون را می قاپد و از قول او به سخن درمی آید:

«مطمئنی که این تغییر جهت از اسنوبیسم آب نخورده پدر شارل ؟ ...
یقین داری که آن خصلت سخیف دنباله روی از افکار مورد پسند روز

باعث نشده از قلد ر مسلکی نظامی دست بکشی و به فروتنی کشیش مآبانه
رو کنی؟»

به لیوون :

همین را نمی خواستی بپرسی ؟

جواب : - شاید همین جور باشد که تومی گوئی ، لیوون... خداوند
عالم به جزئیات نمی پردازد و ما را همین جور در بست - با خوب و
بدمان - به انجام وظیفه ئی مأمور می کند . يك تکه هیزم را که می گذاری
توی اجاق ، کرم هایش هم کباب می شوند بی آن که قصد تو این باشد .

لیوون

پس تو دیدی که در نظام ، آن قدرها ریاضت نیست . دیدی که انضباط،
آن قدرها که تومی خواهی شاق نیست .

پدر شارل ، با حرکت سر ، نظر لیوون را رد می کند.

به هر حال ... هیچ قر مساقی به تخت شاهی نمی نشست اگر هوادار هاش
از خودش سلطنت طلب تر نبودند !... منتها تو ، با همه سر گذشت
قدیسی ات ، توی کلیسا هم که راه نداری ! توی افسر ، در واقع يك
جنگجوی غیر نظامی بیشتر نیستی .

پدر شارل

آهسته با خودش :

چريك خداوند !

با تغییر لحن :

چريك ها را جمع کن انضباط و تجهیزات به شان بده ، بین چه سپاه
نخبه ئی از آب در می آید !

با صدائی خفه:

گیرم مافوق‌های من ، مرا از شادی محروم می‌کنند. - نه، شادی که نه:
باید بگویم نمی‌گذارند از این که من همچنین رسمی را باب - رد دام
غروری به ام دست بدهد .

لیوون

شکنجه ، تمکین کردن و فرمانبرداری بودن ... بله، می‌دانم چه دردی است!
تلافیش را فقط با يك عمل از خود بیخودانه می‌شود در آورد که ، در
آن صورت هم باز پل تو آن ور آب می‌ماند .
فریه ! من خیال می‌کردم تو صلیبت را این جا و آن جا علم می‌کنی و
انجیل را رواج می‌دهی و ...

پدر شارل

حرفش را می‌فایند :

... سرزمین‌های فتح شده را متشکل می‌کنم . نه ؟
همان خیالات فرموده‌اید جناب فرمانده ! من مطلقاً تو این خط‌ها نیستم .

لیوون

لبلان با آمار ورقم به من اطمینان می‌دهد که تو، در مجموع ، میسیونری
هستی که فعالیت‌هایت کمترین ثمری نداشته .
پدر شارل ، با اشاره ، حرف او را تصدیق می‌کند .

خودت هم این را قبول داری ؟

پدر شارل

من فقط رام می‌کنم . فقط به برادری می‌خوانم . من به خلاق چیزی
یاد نمی‌دهم ، همین قدر نشان‌شان می‌دهم که در برابر خداوند همه ما

برادریم .

لیوون

هیچی گیت نمی آید اگر بومی ها را وادار نکنی که ... لبلاں می گوید
«ازت بترسند» ، و من می گویم «بهات احترام بگذارند»...

پدر شارل

و خودم می گویم «دوستم بدارند» !

ول کن برادر : من زمین را آماده می کنم ؛ دیگران می توانند بکارند ؛
يك عده دیگر هم ممکن است حاصل بردارند . انسان فقط در محدوده
نوانائی هایش می تواند کار به درد خوری انجام بدهد ، لیوون . من حالا
حالاها باید بکوشم که خودم را اصلاح کنم ؛ داعیه داشتن پیشکشم !

لیوون

فریه عزیز من ، نگاهی به ما بکن ! نگاهی به خودت بکن !

پدر شارل

چشم هایش را می بندد . با صدائی آهسته :

خودم را می بینم ...

لیوون

جخ مرگ تو وجود ما جا کرده و دارد پُر و پی لانه اش را محکم می
کند... پایان کارمان نزدیک است ، وقت را بیخود تلف نکن .

پدر شارل

بدون این که قصد جواب دادن به لیوون را داشته باشد:

شعله اول مدت هاست که دست به کار است... تابگیرد خیلی وقت می-
برد؛ اما وقتی که گرفت ، ناگهان از همه طرف الو می کشد !

لیوون

پس توهنوز قدر وقت را می‌دانی؟

پدر شارل

با شش ساعت پیایی دعا کردن بهتر می‌شود قدر وقت را دانست ، تابا خود کشان کردن در عمل...

لیوون

پس بجنب ، فریه. سیاه‌ها تو را می‌پرستند : يك كلمه از دهن تو کافی است که آن‌ها را با فرانسه متحد کند .

پدر شارل

قاطعانه :

وظیفه من این نیست ! من باید آن‌ها را با مسیح متحد کنم .

لیوون

در ریش یکی است .

پدر شارل

اگر فرانسه وظیفه‌اش را انجام بدهد بله ؛ اگر نیتش فقط سرباز بسیج کردن باشد نه!

لیوون

خندان:

عجب ! بشود آجی بزرگه کلیسا؟

پدر شارل

نه. فقط بشود مادر این ملت نابالغ : مادری که دلش بخواهد بچه - هایش هم مثل خودش بشوند و حتی ، اگر روزی شایسته‌گی‌ش را پیدا کردند ، از خودش هم جلو بزنند .

لیوون

به تلخی :

پس چرا نمی روی این را به جناب لبلان حالی کنی ؟

پدر شارل

سرتکان می دهد :

جناب لبلان آدم هوشمندی است ...

لیوون

خیالی ! گیرم هیچ وقت دست به هیچ کاری نمی زند ، تا مبادا این يك
لقمه عشقی که بی آن هیچ کار انسانی عملی نیست از شکمش بریدد
بشود .

پدر شارل

حرف لیوون را می برد و دست او را می گیرد :

این حرف ... لیوون ...

خوب ، باشد ، باز به هم می رسیم .

لیوون

با سایه ئی از اندوه :

تو سیرتا پیازکارهای مرا می دانی . معتقد بودی هرچه کرده ام از جasad
طلبیم آب خورده ؟

پدر شارل

با دودلی :

نه ، آخرتورا آن جور که باید نمی شناختم ...

لیوون

پس از لحظه ئی درنگ . با صدائی فروخورده :

راستش من دیگر ایمان ندارم ، فریه . دیگر ایمان ندارم .

پدر شارل

باحدت و شدت :

نمک شناس ! راه را کی نشان توداد ؟ کی تو را به حرکت واداشت ؟
کی عطش عدالتخواهی را در جان تودامن زد ؟
مسیح !

لیوون

آره ، مسیح ، اما من دیگر ایمان ندارم ، فریه : خیلی چیزها هست که
روشن نشده ، خیلی توقعها هست که برنیامده ...

پدر شارل

مگر بدون توقعات دوپول سیاه هم می ارزیدی ؟ ای مسرف ! سهم -
الا - اگر فتنی و راه افتادی که عالم را فتح کنی ... خوب ، برو !
پدر بانی تالخطه آخر چشم به راحت می ماند ...

لیوون

متأثر :

شارل ! شارل !

پدر شارل که احساس ضعف شدیدی می کند و تنفسش

دچار اشکال شده می نشیند .

لیوون بانگرانی بسیار روی او خم می شود :

چعات شد جانم ؟ ای بابا !

پدر شارل

بازحمت :

امشب ... بیشتر از ماه ها و ماه ها حرف زدم ... خودم را خسته کردم .

احمقانه است ...

لیوون

از آن احمقانه‌تر این است که آدم اصلاً به فکر سلامتی خودش نباشد...
شوایتزر راستی راستی نگران وضعت است .

پدر شارل

دست‌ها و پاهایش را نشان می‌دهد :

يك نگاهي به من بپرداز ، لیوون: عین‌هو يك كنده درختم ... چه‌ریشه
هائی!

نه! درخت‌ها سرپا می‌میرند ... اگر دراز بشوم معنیش این است که
مرا زده‌اند انداخته‌اند .

لیوون

می‌کوشد موضوع را به شوخی برگذار کند :

سنگرتان را ترك نکنید ، ستوان‌فریه ! شما در این کشوری که از فرانسه
هم وسیع‌تر است ایلچی خاص خداوندید !

پدر شارل

برای این نقش ، دونفریم : شوایتزر و من... که نه جدا شدنی هستیم
نه آشتی‌پذیر... درست مثل جسم و روح ...

هیچ وقت يك انسان تنها ، چیزی بیشتر از يك نیمه مسیح را نشان نمی
دهد. هیچ وقت يك انسان تنها ، چیزی بیشتر از يك نیمه سرنوشتش را
طی نمی‌کند...

لیوون

پس از لحظه‌ئی :

يك نيمه سرنوشتش را در تمام جهاتش ؟

پدر شارل

با قطعیت :

بله ، در تمام ابعاد و جهاتش .

لیوون

با دودلی :

از این قرار، فربه - سئوالی که ازت می‌کنم خیلی مهم است :- مردی
مثل من حق دارد ازدواج بکند ؟

پدر شارل

توبیست و پنج سال است که ازدواج کرده‌ای ، لیوون ! - تو با « جاده -
طلبی » ازدواج کرده‌ای و بچه‌های تپل مپل‌تان همین جور زیر چشمت
دارند رشد می‌کنند : شهرها ، جاده‌ها ، بندرگاه ها ..

لیوون

بد خشونت :

اوه ، نه ، منظورم تشکیل خانواده است : زن و بچه .

پدر شارل

بد ملایمت :

می ترسم حق نداشته باشی !

تو باید انتخاب بکنی : یا این یا آن .

لیوون

با همان لحن :

انتخاب ، یعنی قربانی کردن !

اگر مایل به این کار نباشم چه ؟

پدر شارل

با اطمینان :

در آن صورت ، حوادث به جای تو تصمیم می گیرند .

چه سرشکستگی شرم آوری !

دکتر شوایتزر از در انتهای صحنه می آید تو .

لیوون

با شتابی بیش از اندازه :

پس دیگران کو ؟

شوایتزر

بسیار گرفته :

دارندگان صورت برداری از موجودی دواها را تمام می کنند ...

وضع مالی مان از وضع دوائی هم فلاکت بارتر است !

پدر شارل

خوب . تکلیف چیست ؟

شوایتزر

دست زدن به همان اقدامات همیشگی : دوره افتادن و سخنرانی کردن

ورسیتال ارگک گذاشتن تو تمام پایتخت های اروپا و ، با دویست تا

صندوق دوا بر گشتن... منتها آقای لبلان پیش بینی می کند که این بار
من حتی فرصت پیدانمی کنم پایم را تو خاک اروپا بگذارم.

پدر شارل

جنگک؟

شوایتزر

جنگک. بله.

لیوون

مثل هر تابستان، از چهار سال پیش تا حالا! - ببینید چه دور تسلسل مضحکی
پیش آمده: پامچال، سوسن، آلبالو، جنگک... پامچال، سوسن، آلبالو،
جنگک...

شوایتزر

حتی در اینجا هم که فصل های سال بر عکس اروپاست همین دور تسلسل
صادق است.

سکوت.

راستی، فرمانده! شما هم فکر می کنید که...

با تردید و بگویم نگویم به حرفش ادامه می دهد:

...آلمان، آلاس را هم بسیج کند؟

لیوون

منظورتان بر علیه فرانسه است؟ ... حقش را که دارد البته.

پدر شارل

بد قصد این که سکوت را بشکند:

زمان مدرسه، لیوون، چه جور برای این جنگک بیقرار بودیم!

لیوون شانه بالا می اندازد.

شوایتزر

به پدر شارل نگاه می کند و لبخندی زورکی می زند:

انگار امروزه روز، نظامی ها دیگر خاطرخواه جنگ نیستند!

پدر شارل

به ملایمت :

ببینم دکتر شوایتزر! نکنند شما هم چون پزشکید خاطرخواه ناخوشی هائید؟

شوایتزر

نه، من خاطرخواه ناخوشی ها نیستم. اما دیگر، دست کم، ناخوشی ها را بشر اختراع نمی کند!

لیوون

سعی کنیم منصف باشیم: جنگ، در عمل، بیش از صلح قهرمان به وجود می آورد...

شوایتزر

بله. آدم هائی هم هستند که وقتی می میرند قیافه خوشگل تری پیدا می کنند!

پدر شارل

سرپل خبرگیری که می گویند، همین جا است: انسان، در حال جنگ، با خداوند بیشتر در صلح و صفا است...

شوایتزر

می دانم. بله.

با حرارت بسیار :

اما اگر معنی عشق این باشد که عاشق، بدی‌ها و جنبه‌های منفی معشوق را هم دوست بدارد؛ معنی تنفر این است که شخص، حتی از خوبی‌ها و جنبه‌های مثبت آن چیز مورد نفرت هم بیزاری نشان بدهد.
آهسته:

ومن، در يك كلام، از جنگك «متنفرم»!

پدر شارل

شما در مقام يك پزشك، من در مقام يك كشيش، و تو- ليوون- اگر نه در مقام يك نظامی، دست كم به عنوان يك فرد سازنده...

شوايتزر

بالحنی غیر عادی :

اگر من بیمارستانم را ول کنم، موریانه‌ها هر سی تا سرپوشیده را در مدتی کمتر از آن که صرف ساختن یکی‌شان کرده‌ام نابود می‌کنند...

پدر شارل

اگرما این کشور را ترك كنيم، در كمترين مدتی بساط بت پرستی و قربانی کردن انسان از نو علم می‌شود...

لیوون

من هم تمام نقشه‌ها و امیدهایم به باد می‌رود.

با صدائی فروخورده :

خودتان انصاف بدهید : این ظالمانه‌تر نیست ؟

پدر شارل

ویرانی، یا نداری مطلق ؟

شوايتزر

برای يك انسان کدام يکي از اين دوتا وحشتناکتر است؟-: از دست دادن يك بچه، يا پي بردن به اين که هيچ وقت صاحب بچه نخواهد شد؟

ليوون

پس از مدتی سکوت، با تغيير لحن:

خوب، راستش، خود اين که ما داريم از افکار امروز و فعاليت های آینده مان حرف می زنيم دليل آن است که هنوز گرفتار جنگک نيستيم؛ چون که آدم، در زمان جنگک، فعاليتش مربوط به زمان حال است، حرف هایش مربوط به گذشته ... پس چه بهتر که به جای اضطراب و دودلی از اين فرصت استفاده بهتری بکنيم: ممکن است اين لحظات همانی باشد که به اش «دم غنيمت» می گویند...

شوايتزر

پس از لحظاتی که در سکوت می گذرد:

فرمانده ! من اینجا در وضعی گیر کرده ام که همه اش بايد نگران شایعات دشمنانه باشم... بگوئيد ببينم: می توانم روی شما حساب کنم اگر... حرفش را ناتمام می گذارد.

ليوون

من فردا خبرهای موثق را چاپاری برای تان می فرستم؛ اگر هم دیدم اوضاع ناجور است خودم شب می آيم پيش تان.

پدر شارل

ولی من با اجازه تان اینجا می مانم، شوايتزر. خیلی وقت بود به بعضی از مريض ها تان قول داده بودم سری به شان بزنم.

شوايتزر

تصميم تان محشر است! چون من هم فرصتی پیدامی کنم که يك خورده به دوا و غذا تان برسم... هنوز هم خیال دارید از گفتن اسم دواهایی که قبلاً برای تان تجویز کرده بودم طفره بروید؟

پدر شارل

عجالتاً که دوائی تو بساط تان نیست!

شوايتزر

ياالله، ياالله، اين حرف ها تو کت من نمی رود. بيائيد ببينم...

اورا با خود به طرف ميز و گنجۀ كوچك دواهامی كشد
وميان شيشه ها و بسته ها و جعبه ها سرگرم جست و جو
می شود.

اندکی بعد، ماری با دسته‌ئی کاغذ که به دست دارد
از در انتهای صحنه وارد می‌شود و لب‌لان به دنیا اش:
ماری به سوی دکتر شوایتزر می‌رود.
لب‌لان به طرف لیوون می‌رود که در منتها الیه چپ صحنه
تنها مانده.

ماری

کاغذها را به دکتر شوایتزر می‌دهد.

صورت دواهای موجودی ، دکتر.

آن دوسر گرم مطالعه کاغذها می‌شوند.
پدرشارل هم با بدگمانی ، دواهایی را که دکتر
شوایتزر به او داده است بررسی می‌کند.

لب‌لان

زیر لب، به لیوون:

تبریکات ، لیوون! سرکار بردید. منتها، به کسی هم که بازی را با تقلب

برده باشد باید تبریک گفت ؟

لیوون

مغزورانه اما آهسته:

چه طور مگر؟

درست در همین لحظه از بیرون سرود بومی بسیار
غم انگیزی که به صورت گروهی خوانده می شود به گوش
می رسد. همه سرها به طرف در انتهای صحنه برمی گردد.

ماری

برخود می لرزد و بالحن مضطربی می پرسد:

چه خبر است ؟

شوایتزر

آمرانه :

هیس س س !

لحظه ئی گوش می دهد. صدای سرود خوانان واضح تر
می شود:

نه، مادمازل ماری، این آن چیزی که باعث وحشت تان شد نیست.

برای دیگران توضیح می دهد:

وقتی یکی از بیمارها می میرد، کس و کارش که از پیش بالاسرش جمع
شده اند دست جمعی مشغول نوحه خوانی می شوند... این، آن نیست.

لبلان

آهسته ، بدلیوون:

با مادمازل ماری صحبت کردم. معلوم شد شما پیشدستی کرده اید.

لیوون

می بایست از شما اجازه گرفته باشم ؟

پدر شارل

لای در انتهای صحنه را باز می‌کند :

صدا از طرف رودخانه می‌آید.

لبلان

زورق ؟ این وقت شب ؟

شوایتزر

اگر هدف‌شان رسیدن به مریض‌خانه باشد که، روی اسکله مثل هر شب فانوس روشن است.

ماری

که رفته از در انتهای صحنه بیرون را نگاه می‌کند:

نه. امشب بونزو یادش رفته : حالا من می‌روم روشنش می‌کنم ...

یکی از چراغ‌های اتاق را برداشته به قصد خروج راه می‌افتد .

پدر شارل

نگاهش می‌دارد :

صبر کنید! کار شما رسیدن به این جور چیزها نیست؛ این يك مختصر کار را بگذارید به عهده من.

چراغ را از دستش می‌گیرد و خارج می‌شود.
کمی بعد ، سرود که مدام نزدیک تر شده بود قطع می‌شود.

شوایتزر

به لبلان :

شما هم شب را اینجا می‌مانید آقای فرماندار؟

لبلان

متشکرم. امشب را که حتماً نه.

شوایتزر

وای سر صبح ، به موقع ، می رسید...

لبلان

درست مثل حوادث مهم!

لیوون

راستی راستی، لبلان، این دفعه را واقعاً به این حرف معتقدید؟

لبلان

این دفعه را ، بله .

شوایتزر

بومی ها هم همین عقیده را دارند ! جنگل يك پارچه جنب و جوش است...

لیوون

علتش این است که خود ما زیادی جوش می زنیم!

بدلبلان :

بگذارید به اتفاق برگردیم ، لبلان ؛ فردا دیگر همانی که حالا هستیم نخواهیم بود ... بفرومائید!

لبلان

نه، لیوون. روش من و شما به کلی با هم فرق دارد.

به شوایتزر:

فردا برای تان الکل و گنه گنه می فرستم ، یا احتمالاً خودم برای تان

می آورم.

شوا! بتزر

راضی به زحمت شما نیستم. آخر موضوع آن قدرها هم مهم نیست.

لبلان

که به ماری نگاه می کند :

برای خود من خیلی خیلی مهم است.

با حرکتی دایره وار :

شب همگی به خیر!

خارج می شود.

شوا! بتزر

مشایعت تان می کنم.

او هم خارج می شود.

لیوون و ماری تنها می مانند و ماری بی درنگت به طرف

در سمت راست به راه می افتد که خارج شود اما لیوون

نگاهش می دارد.

لیوون

ماری!

ماری

آهسته:

فردا ...

لیوون

نمی خواهم نتیجه تصمیم شما را از دهن لبلان بشنوم! از بازی آینه ها

خوشم نمی آید.

ماری

صورتش را در دست هایش پنهان می کند:

من فقط دلم می خواهد تنها باشم! فقط تنها باشم!

لیوون

تا فرداشب، ماری!

شوایتزر

در آستانه در ظاهر می شود، در حالی که رویش به طرف
بیرون است.

پدر شارل هم دارد می آید.

به لیوون که می خواهد خارج بشود:

یادتان نرود. امید من فقط به شما است اگر...

لیوون

خاطرتان جمع باشد.

خارج می شود. صدایش را می شنویم که داد می زند:

«شب خوش، فریه!» و بعد: «برپا، بچه ها! راه

می افتیم.»

پدر شارل

نفس نفس زنان تو درگاه پیدایش می شود:

بیائید، شوایتزر. هفت نفرند تو یک زورق. باید از راه خیلی دوری

آمده باشند: زبان شان درست حالیم نمی شود.

پس از سکوتی کوتاه:

اما چه هیولاهای وحشت انگیزی!

ماری

چه طور مگر؟

پدر شارل

سر تا پاشان پراز غده‌های به این گندگی است. ریخت و روزشان دیگر
اصلاً به آدمیزاد نمی‌برد. يك زورق، تودل شب، پراز جانورهای بانگاه
انسان. وحشتناك است!

شوا یتزر

با آرامش:

چیز تازه‌ئی نیست. من اینجا غده‌هایی در آورده‌ام یکی بیست کیلو...
آفریقا، اروپائی است که از پشت ذره‌بین نگاه کنند. درست مثل جهنم،
که همین زندگی است منتها پشت ذره‌بین!

ماری

آهسته با خودش:

خیال نمی‌کنم آسمان هم چیزی غیر از این باشد!

شوا یتزر

فردا همه‌شان را عمل می‌کنم.

پدر شارل

هر هفت تا را؟ فردا؟

شوا یتزر

علتی ندارد که هیچ کدامشان يك روز بیشتر از دیگران درد بکشند.
ضمناً لطف بفرمائید و «خواست خداوند است» هم تحویل من ندهید.
باید بروم بستری‌شان کنم. شب به خیر!

خارج می‌شود:

ماری

با خشونت:

خدا... خدا...

این همه رنج و بدبختی، این همه زشتی، حتی همین جنگ لعنتی،
دلالتی بر علیه خدا نیست؟ چه جوابی دارد بدهد؟ چه جوابی دارید
بدهید؟

پدر شارل

یک روزی مادر چندتا بچه می‌شوید. طبق معمول که بچه‌ها سرخچه و
مخملم می‌گیرند، طفلکی‌ها زیر چشم‌تان رنج می‌برند و ازدست شما
هیچ کاری بر نمی‌آید. آن وقت، آنها همان جور به شما نگاه خواهند
کرد که الآن شما دارید به من نگاه می‌کنید... خوب، چه جوابی
می‌دهید؟

ماری

برای بچه درست کردن و زندگی بخشیدن، درست باید به دیوانگی
خدا بود!

پدر شارل

«درست به دیوانگی خدا باشیم!»... و بگذارید دعای امشب ما هم
همین باشد!

شب خوش، مادمازل ماری!

ماری

کچا می‌خواهید بخوابید!

پدر شارل

آنجا، رو زمین، جلو خلیج. و رو به ستاره‌ها، عین چوپان‌ها، عین
مجوس‌ها...

ماری

راستی عید میلاد مسیح کی است؟

برگ تقویم دیواری رامی کند و با صدای بلند می خواند:

دوم اوت ۱۹۱۴-

هنوز کو تا نوئل !

پدر شارل

با هیجان :

نه. معجزه مسیح هم همین است: انسان می تواند نجات پیدا کند، ماری! می تواند هر لحظه از نومتولد بشود. برای انسان ها، هر روز نوئل است. از دور دست ، تام تامی با صدای نافذ شروع به نواختن می کند.

پدر شارل و ماری بی حرکت می مانند و گوش تیز می کنند. بعد، در سکوت به هم می نگرند. ماری از روی ناتوانی حرکتی به خود می دهد و به طرف در سمت راست به راه می افتد.

پدر شارل صلیب می کشد و پشت به تماشاچی به زانو در می آید.

پرده بسیار آهسته پائین می آید .

مجلس دوم

پرده دوم

همان صحنه پیش

شب بعد

پیش از باز شدن پرده ، صدای تام تام دوردستی شنیده می شود.

ماری و لبلان در صحنه تنها هستند.

ماری

به سوی لبلان می‌چرخد و پس از لحظه‌ئی سکوت:

راستی راستی ازم جواب می‌خواهید؟

لبلان

نه. فقط می‌خواهم بدانم چرا به‌ام جواب نمی‌دهید.

ماری

دانستنش مشکل نیست: من از بازی «تنها در جزیره‌ئی باتو» خوشم نمی‌آید.

لبلان

که چی باشد؟

ماری

همین که من تنها زن سفید پوست منطقه‌ام...

کس دیگری که نیست چشم‌تان دنبالش بدود. هست؟

لبلان

می‌خواهید باخودتان بجنگید؟

ماری

نه. فقط می‌خواهم مورد مقایسه قرار بگیرم و انتخاب بشوم.

لبلان لبخند می‌زند :

اشکالی دارد زن پرغروری باشم؟

لبلان

با محبت :

هستید که .

ماری

از کجا می‌دانید؟ اصلاً همه شما درباره من چه می‌دانید؟

لبلان

همه؟ شما دارید بامن تنها حرف می‌زنید ماری : بامنی که همین امروز پنج ساعت تمام بکوب بکوب تیغستان‌ها را گز کرده‌ام تا بتوانم شما را تنها ببینم .

سکوت. بالحنی ملایم‌تر:

همه عالم که يك طرف نایستاده‌اند مادمازل ماری يك طرف...

ماری

متبسم :

شاید من موجود خودپسندی باشم...

لبلان

هستید دیگر .

ماری

همان جور با تبسم :

مغرور که هستم... خودخواه هم که هستم...
خوب، در این صورت باید بسیار آدم عجیب و غریبی باشید که پنج ساعت
تیغستان گز کنید برای دیدن...

لبلان

بالحنی خشن:

علتش این است که شمارا دوست دارم ؛ هر جوری که هستید ، و هر
جوری که هستم ...

ماری

با خشونت :

یعنی آن جوری که خودتان دوست دارید به نظر بیائید، و آن جوری که
مرا تو خیالتان ساخته اید...

لبلان

این قدر سخت نگیرید ماری، شاید چندان فرصتی برای مان باقی نمانده
باشد .

ماری

همان جور و به همان لحن سخنش را ادامه می دهد :

... يك پرستار دریا دل : زنی که از همه چیز دست کشیده آمده به درد
و مرض سیاه ها برسد...
خیلی جالب است، نه؟

لبلان

قیامت است!

ماری

مشكوك چه طور ؟

لبلان

باقدری تأمل:

آن هم چرا : چون که خودتان از کارتان راضی به نظر نمی آئید .
کسی که دست به دیوانه بازی چشمگیری می زند لاقلاً خودش از کارش
احساس آرامش یا لذتی می کند. اگر نکند...

ماری

کنجکاو :

اگر نکند ، چی ؟

لبلان

راست در چهره اش نگاه می کند :

اگر نکند معلوم می شود آن دیوانه بازی را روی حساب و کتابی انجام
داده .

ماری

بالبختی نامطمئن :

مثالش ، مورد خود من . نه ؟

لبلان

می شود فرض کرد که شما تو اروپا گرفتار سرماخوردگی شدیدی شده
باشید .

من شما را رو راست تر از آن می دانم که پشت يك قیافه قلابی قایم
بشوید؛ اما در عین حال مغرورتر از آنید که نخواهید ظاهرتان را حفظ

کنید !

ماری

با گذاشتن و آمدن به آخر دنیا ؟

لبلان

با بزرگ کردن این «فرار» و در آوردن آن به صورت يك فداکاری .

ماری

پس از مدتی سکوت ، باخشونت :

گیرم که این طور باشد . منظور ؟

لبلان

بی درنگ :

همین باعث شده من بیشتر دوست تان داشته باشم .

ماری

ریشخند کنان :

اوه ، بله ، می دانم : تو وجود هر مردی يك تسلی دهنده مشغول چرت زدن است !

لبلان

کسی تسلا پیدا می کند که بتواند غم را فراموش کند ... شما اهل فراموش کردن نیستید ، از آنهایی هستید که به کلی از لوح خاطراتشان پاک می کنند .

ماری

باز هم قضیه غرور و آن حرف ها ...

لبلان

بالحنی تلخ :

به همین خاطر هم هست که برای فرمانده لیوون این قدر ارزش قائل شده‌اید : فکر می‌کنید با کومک چنین مردی می‌شود شفا پیدا کرد.

ماری

که می‌کوشد حرف او را قطع کند :

اینی که می‌...

لبلان

همچنان به حرفش ادامه می‌دهد :

شوایتزر تو باغ نیست ؛ اما لیوون ...

ماری

بالحنی قاطع :

اینی که می‌گویم همیشه یادتان باشد : من فرمانده لیوون را دوست دارم .

لبلان

زخم خورده :

دست بردارید، شما فقط مجذوب او شده‌اید. کشیده‌تان طرف خودش . آهمن هم به طرف آهمن ربا کشیده می‌شود بی این که دوستش داشته باشد!

سکوت :

آن که می‌تواند ادعای عشق بکند منم ماری ؛ که اغلب اوقات از کارم دست می‌کشم ، نگاهی به ساعت می‌اندازم و فکر می‌کنم : « بلان ماری دارد چه کار می‌کند؟ » ، « الان دارد می‌رود طرف رود خانه » ، یا « الان آن انگشت های کشیده را روی پیشانی یکی از مریض ها گذاشته . »

صدایش را می‌آورد پائین :

از يك سال پيش به اين ور يك بار هم اتفاق نيافته وقت خواب بشود و
من چشم هايم را نبندم و به تان شب به خير نگويم .

ماری

متأثر :

اگر من شما را دوست نداشته باشم چه ؟

لبلان

به سرعت :

من از شما توقع عشق ندارم .

برخود مسلط می شود :

فقط بگذارید بیدارتان کنم : شما دارید میان يك مشت جنازه نالان
و چندتا مجسمه غول پيكر- شوایتزر و فريه و لیوون- و مثل خوابگرد
ها زندگی می کنید . شما ديگر نمی دانید يك موجود عادی چه جور
چیزی است . چشم هاتان را باز کنید !

ماری

به قصد مراح :

با وجود اين ، انسانی ترين نقطه سرتاسر افريقا همین جاست . همه
عالم هم اين را می دانند !

لبلان

همین جایی که شما ، جز پیش خدمت و پادو ، هیچ کس را به اسم کوچکش
صدا نمی کنید ... جایی که توش يك بچه به هم نمی رسد ...

ماری

متبسم ، با اشاره به درسمت راست :

چرا ، يك ناخوش كو چولو آنجا هست ...

لبلان

شما بچه‌ها را دوست دارید ماری ، گفت و گو ندارد . پس مواظب باشید : اشخاص بزرگ بچه ندارند . البته آنها هم مثل ديگران خاطر چیزی را كه برايش خون دل خورده‌اند و بعد از مرگ شان بايد باقی بماند می‌خواهند ؛ اما این چیز ، برای آنها ، کتاب ها و قوانین و ساختمان هاست ... خودتان بگوئيد : مادام شوايتزر و دختر مملوش در مقابل بیمارستان لامبارونه اصلا به حساب می‌آیند ؟

ماری

بی انصافی می‌کنید .

لبلان

شاید از يك دقیقه پیش . اما شما يك سال است ...

ماری

خندان :

چرا ؟ چون شما را دوست ندارم ؟

لبلان

نه ، چون این حرف را با خنده می‌گوئيد! ...

ماری

آخر ...

لبلان

به حرف خود ادامه می‌دهد

چون فکر می‌کنيد من كه با همه صدق و صفایم راه می‌افتم می‌آيم

اینجا ، بازی «تنها در جزیره‌ئی باتو» را درمی آورم . ولی ماری ، من می توانستم مادها پیش از این برگردم به فرانسه . و فرانسه دیگر يك «جزیره نامسکون» نیست . هست ؟

ماری

گوش کنید...

لبلان

با لحنی آمرانه :

نه . امشب نوبت شما است که گوش کنید .

آرام تر :

و با خواهش و التماس و تمنا ازتان می خواهم که هر تصمیمی دارید «همین امشب» بگیرید : پیش از آنکه حوادث سربرسند و بانورنمایشی ش چیز را قلب کنند و جور دیگر نشان بدهند ؛ پیش از آن که همه ما تبدیل بشویم به هنرپیشه‌هائی که هر کلمه و هر حرکت شان از قبل حساب شده .

ماری

ول کنید! مگر اصلاً گرفتاری‌های شخصی آدم‌هم پیش جنگ‌به حساب می آید ؟

لبلان

البته که نه . مگر حریق از سوختن يك درخت ، هرچه هم سبز و خرم باشد ، ککش می گزد ؟

سکوت :

من الان يك پاكٲ لاك و مهر شده همراهم دارم که طبق دستور فقط

در صورت اعلام جنگ باید بازش کنم . این پاکت می تواند از من
يك درخت زنده سرسبز بسازد ياك جنگل غرق آتش .

ماری

فكر می كنید به فرمانده لیوون هم از این جور فرمان های محرمانه رسیده باشد؟

لبلان

شك نیست . اما اینها چه ربطی دارند با تصمیم شما ؟

ماری ساکت می ماند .

نكند جنگ را هم به صورت يك حریف جانانه می بینید ؟

ماری

قاطعانه :

به هیچ وجه .

لبلان

مچ دست او را می گیرد . بالحنی متضرعانه :

آه ، نه ، ماری . شما نه . توی این تله ، این تلهٔ بچگانه ، نه !

ماری

سر تكان می دهد :

بچگانه ؟ جنگ ؟

لبلان

جنگ زیر پای همه را خالی می کند ماری ، فقط قهرمان ها می مانند و
خائن ها ... چه شیرتوشیری !

ماری

ریشخند کنان :

ومن هم كه البته باید خودم را از «قهرمان ها» دور نگه دارم . مگر نه؟

لبلان

بله . هم از آنها، هم از ناکس هائی که به به و چه چه می کنند و لی لی به
لالای قهرمان ها می گذارند : این ها به احمق هائی که حاضر شده اند
بروند عوض شان بتر کنند لقب قهرمان می دهند .
سکوت .

با تعویض لحن :

من به شما از بابت تمام آنهائی که هیچ جائی تو مدارج انسانی ندارند
هشدار می دهم ماری : منظورم، بی تعارف، تمام آنهائی است که منکر
خوشبختی هستند یا از خوشبختی فرار می کنند .

ماری

با دقت در چهره اش نگاه می کند :

پ. وجود خوشبختی را قبول دارید ؟

لبلان

پس از سکوتی کوتاه . زیر لب :

نمی دانم...

من هم دوره تعلیم و تربیتی را که «دیگران» دیده اند گذرانده ام: برای
این که مرا هم از خوشبختی متنفر کنند خدای داند چه کارها که نکردند
... اما من می خواهم يك بار هم که شده سعی خودم را بکنم ، آن هم
با همراهی شما .

دستش را به سوی او دراز می کند :

دست تان را بدهید به من .

ماری

لبخند زنان دستش را به طرف او دراز می کند :

این دست من ؛ اما هیچ جور قول وقراری نمی توانم همراهش کنم!
سکوت .

وقتی دکتر شوایتزر و پدر شارل از تان بپرسند برای چه امشب به این
جا برگشته‌اید به‌شان چه جواب می‌دهید ؟ می‌گوئید «وسط این جنگل
غیرقابل زندگی ، و درست تو هیر و ویری که همه دل‌شان شورجنگ
را می‌زند آمده‌ام این زن جوان را متقاعد کنم که خوشبختی وجود
دارد ؟»

لبلان

نه ، ماری .

من آمده‌ام ترتیبات دفاع مسلحانه از تأسیسات بیمارستان را بدهم .

ماری

خیال می‌کنید روی خوش نشان تان بدهند ؟

لبلان

شك دارم !

داشتن دوستان زیاد يك خطرش همین است که آدم خیال می‌کند دیگر
دشمن دشمن ندارد .

شوایتزر و پدرفریه یادشان رفته که تا پیش‌پایشان ، وجب به وجب این
جنگل تیول پدرسوختگی جادوگرهای بزرگ بود .

ماری

عجب ! همین جانورهای پُر از پُر ؟

لبلان

/همین مرغ های شکاری ، بله ، که خون‌هنوز ریخته نشده راهم توهوا

بو می کشند!

صدای تام‌ها و این فریاد هائی را که امروز تمام وقت بلند بود شنیدید؟ جنگ ، پیش از آن که خودش دست به کار شود زنجیر این دیوانه بازی ها را و می کند . حتی می شود گفت آنچه دست آخر باعث اجتناب ناپذیری جنگ می شود خود این چیزهاست .

ماری

با وجود این فکر نکنم به « محافظت مسلحانه » احتیاجی پیش بیاید .

سکوت .

روی این حساب نمی کنید که تمام جنگل «دکتر سفید بزرگه» را می پرستند؟... آن بومی‌ئی که برای کشتن پدرشارل تیرش کنند، چشمش که به پدر بیفتد می آید خودش را می اندازد روی پاهایش ازش تقاضای دعای خیر و برکت می کند .

لبلان

گوش بدهید : من يك بار تو به چنگی گرفتار يك سگ هار شدم . سگ پیر آشنائی بود که تا همان يك روز پیش گل و گوشش را دست می کشیدم و سر و صورت مرا با زبانش می لیسید ... و آن وقت يك روز ، ناگهان ...

جمله اش را ناتمام می گذارد . و پس از مختصر

سکوتی :

خدا نصیب دشمنان نکند : یکه‌ئی را که خوردم تمام عمر نتوانستم فراموش کنم !

ماری

با حرکتی به نشان دو دلی:

اگر دلتان می‌خواهد ، موضوع را با دکتر شوایتزر مطرح کنید .
اما من شك دارم زیر بار برود که از ترس حملهٔ سگک های پیر آشنا
مایه کوبیش کنند .

شوایتزر و پدرشارل از درسمت راست می آیند تو .

شوایتزر

با دیدن لبلان به طرف اومی رود :

جناب فرماندار ، حضورتان در اینجا باعث قوت قلب است .

ماری

آهسته به لبلان :

دل تان را به این حرف هاش خوش نکنید !

می نشیند پشت میز کار و مشغول تنظیم و ترتیب اوراق

روی آن می شود . کم حرف می زند اما هر کدام از

تك مضراب هایش به جا و هوشمندانه است .

شوایتزر

حرفش را دنبال می کند :

فکرش را بکنید : آدم هفت ساعت تمام يك ضرب گرفتار عمل جراحی

باشد ، و در تمام مدت لاینقطع صدای تام تامی مثل گرز تو کله اش

بگوید که اصلاً نتواند بفهمد چی دارد مخابره می کند !

لبلان

پیامش که روشن بود . می گفت : «سفیدها که آمدند اینجا جلو جنگ های ما را بگیرند ، حالا خودهاشان دارند می روند دخل همدیگر را بیارند !»

شوايتزر

آن هم هزاران کیلومتر آنورتر !

پدر شارل

اهمیت ندهید ! به قول یارو گفتنی : انش و منش راه انداختن بچه مائی که بابا ننه شان مدام قال چاق می کنند نباید اسباب تعجب بشود.

ماری

آقای لبلان معتقدند برای بیمارستان باید دفاع نظامی ترتیب داد .

شوايتزر

بی اختیار قاه قاه به خنده می افتد و پدر شارل رانیز

با خود به خنده می اندازد . بعد که برخورد مسلط شد

با حیرت سؤال می کند :

می بخشید جناب فرماندار ، اما آخر ، اصلاً تصور سرباز های تفنگ

به دست جلو یکی یکی این سرپوشیده های بیمارستان ما .. :

سکوت .

صبح تا حالا نخندیده بودم !

لبلان

رنجیده خاطر ، به لحنی نسبتاً خشک :

از این که توانستم با عبور از جنگل يك لحظه تمدد اعصاب با خودم

برای تان بیارم فوق العاده خوشوقتیم !

شوایتزر

خیلی جدی :

معلوم می شود بدجور شما را رنجاندم . می شود خواهش کنم مرا ببخشید ؟

لبلان

دکتر شوایتزر ! جلو آوردن گونه چپ ، بعد از آن که گونه راست آدم آن کشیده معروف انجیلی را نوش جان کرد دستورالعملی نیست که با شرایط اشغال مستعمرات جور دربیاید . این را جدی عرض می-کنم .

شوایتزر

دستش را روی بازوی لبلان می گذارد :

اما عرض بنده از فرمایش شما هم جدی تر است آقای لبلان : دنبال خود انداختن تفنگچی ویساول برای حفظ جان از چشم زخم بومی ها ، چیز وحشتناکی است که با هزار من سریش هم به رویه زندگی من نمی چسبد !

لبلان

کاملاً درک می کنم ... اما آمدیم و یک مشت اُمَل متعصب به بیمارستان شما حمله کردند ...

می چرخد به سوی پدرشارل و ادامه می دهد :

یا به صومعه شما ...

شوایتزر

لبخند زنان :

من با سلاح‌های مخصوص خودم جلویشان وامی ایستم!

لبلان

شانه بالا می اندازد :

شماها چوپان‌هایی هستید که به وجود گرگ اعتقادی ندارید ؛ من هم سگی که پارس می کند و شماها پوزه‌اش را می بندید تا صدایش درنیاید...

پس وای به حال بیچاره گوسفندها !

شوایتزر

همچنان لبخند زنان :

میان سگ و گرگ ، انسان ایستاده ... اعتماد و اطمینان من به اوست.

پدر شارل

صومعه من هم الآن دو سال است که شب و روز درش به روی مارها و جانورها و آدم‌ها باز است .

آدم سعادت‌مندی که خدا را دارد ، پشت قفل و کلون و زنجیر قایم‌ش نمی کند آقای لبلان ...

سکوت .

ولی از همه این‌ها هم که بگذریم ...

بادست حرکتی می کند و از ادامه مطلب چشم می پوشد.

ماری

با علاقه:

حرف‌تان را خوردید ، پدر ...

پدر شارل

پریشان خاطر،

مهم نبود ... فراموش کنید!

لبلان

اگر اجازه بدهید من باقی حرف پدرشارل را عرض می‌کنم ...

با بیانی انجیلی، به رسم پدرشارل، اما نه به قصد

ریشخند او :

«اگر واقعاً قراز باشد اُمَل‌ها به خانهٔ مقدس خداوند حمله کنند، بر من که خدمتگذار درگاه او هستم فرض است که با رغبت و رضایت از مرگ استقبال کنم!» -

همین را نمی‌خواستید بگوئید؟

پدر شارل، با همان حالت پریشانی سر به تصدیق

تکان می‌دهد.

منتها، این فداکاری دوقاز هم نمی‌ارزد!

شاید شما بتوانید به خیال خودتان از این راه رستگاری آن دنیااتان را تأمین کنید، ولی فایده‌تان به حال ما چیست که باز با همین سرگشتگی‌ها و هزار جور گرفتاری ازلی و ابدی دیگرمان روی این زمین باقی می‌مانیم؟

بدبخت، یهودا! بدبخت، پیلات! که تا ابدالابد محکوم به انجام معصیت‌های وحشتناکِ مقدّرشان هستند تا معیار ارزش‌های قدوسی مسیح‌ها باشند!

بدون جلاد، بله، شهیدی وجود ندارد. اما هیچ به اینش فکر کرده‌اید که

داوطلبی برای شهادت، از جلاد بینوا شهید و حشمتناکی از یک نوع دیگر
 به وجود می آورد؟ هیچ به امکان پشیمانی جلاد و در غلتمیدن او به انزوای
 سیاه فکر کرده اید؟
 کلی گودال تاریک پرتفعن باید به وجود بیارید تا برج کلیساهای پر
 شکوه تان به آسمان برسد!

پدر شارل

رك و راست:

اشتباه می فرمائید آقای لبلان: شهید اگر جلادش را با خودش نجات
 ندهد راهی به ملکوت آسمان ها پیدا نمی کند. این را از بنده قبول
 بفرمائید.

سکوت، وبعد بالحنی دیگر:

واما مرگ ما تنها چیز قابلی است که به خودمان تنها تعلق دارد. این
 یکی را دیگر بگذارید برای خودمان بماند!

لبلان

ابداً این طور نیست!

شوایتزر

لبخند زنان:

مرگ ما متعلق به دولت است پدرشارل. تو دهات، وقتی کسی
 خودکشی می کند می فرستند پی ژاندارم: درست همان کاری که برای
 يك سرباز فراری می کنند!

لبلان

و در شهر هم می فرستند پی مأمورین آتش نشانی: درست همان کاری که

برای يك حریق می کنند.. دولت، مرده های به درد خور را دوست دارد.
 با مرده های جور دیگر میانه اش جور نیست!

ماری

همچنان که ظاهراً سرش توی کارش است :

شما چی؟

لبلان

می چرخد به طرف او :

من؟

اوه، خیلی ساده و موجز و مختصر، از مرگ نفرت دارم... هم به درد خورش و هم بهره برداری شده اش و هم حسابگرانه اش از نظر من توهین آمیز است و دل وروده ام را بالا می آورد. باز صدر حمت به مرگ بی نتیجه و مفت و داوطلبانه! - این جوریش را باز بیشتر می پسندم.
 چه می دانم... شاید هم علتش غرور بیجا است.

پدر شارل

به سادگی تمام :

يك ذره هم شك نداشته باشید !

لبلان

مگر بیشتر اشخاص با مرگ شان دکان باز نمی کنند؟ مگر مرگ شان را، مثل مسیحی ها، با فلان و بهمان چیز تاخت نمی زنند؟

پدر شارل

آقای لبلان، شما الان درست به مصداق این آیه انجیل دارید عمل می کنید که می گوید: «حتی از آن کس که هیچ چیز ندارد، دار و ندارش گرفته

خواهد شد»...

انگشت‌هایش را می‌زند روی سیندش :

این نفس، این زندگی، واقعاً تنها چیزی است که من دارم. پس بگذارید
حالا که نابود می‌شود دست کم بایک چیزی تاختش بزنم!

لبلان

حاضرید زندگی‌تان را باز زندگی دکتر عوض کنید؟

پدر شارل

در نهایت صداقت :

قطعاً .

شوایتزر

بی معطلی :

قطعاً نه، پدر !

ترا به خدا باز سعی نکنید این بحث کهنه را پیش بکشید. وجود من و شما
به يك اندازه قابل استفاده است .

پدر شارل

واقعاً هم که چه آسان می‌شود جانشین هم‌شان کرد! دیوانه‌هایی مثل شما
را، جامعه، روز روشن با چراغ دنبال‌شان می‌گردد؛ در صورتی که
دیوانه‌هایی مثل مرا، کلیسا، از فرط زیادی دارد بالا می‌آورد!

لبلان

شما آقایان، هر دو تن افراد لازمی هستید؛ اما اگر به فکر حفظ جان‌تان
هم بودید موضوع آسان‌تر می‌شد.

يك دقیقه پیش شما آن جور از ته دل به پیشنهاد من خندیدید . آیا حالا

حق من نیست به این چانه بازاری مضحك شما با خدا بخندم؟

شوایتزر

شما مسیحی هستید آقای لبلان؟

لبلان

در فرانسه، خلائق مسیحی اند، همان جور که سرشان مودارد :
کاتولیک ها، مثل موخرمائی ها اکثریتند؛ و پروتستان ها، مثل موطلائی ها،
اقلیت. اوضاع بهم با مذهب روبه راه است .

در فرانسه، کسی که تغییر مذهب بدهد حکم بابائی را پیدا می کند که
کلاه گیس سرش بگذارد یا موهایش را رنگ کند.

شوایتزر

لبخند زنان :

این که جواب سؤال من نبود...

لبلان

که من مسیحی هستم یا نه ؟

رو می کند به پدرشارل.

آن قدری که برای فهم حرف های شما کافی باشد، بله پدر... اما به آن
حدی نیست که از این همه وعده و تضمین و تقاضا (که نشان دهنده
روابط کاسبکارانه شما و خدا است) عقم ننشیند... منظورم درست
همین معامله رضا بدرضائی است که شما با دوصدا انجام می دهید...

با اشاره به آسمان :

شما هر وقت دل تان بخواهد، بر حسب اقتضا، یالباس غضب تن حریف
می کنید، یا جامه بخشش و رحمت. اما من راستی راستی شرم می آید،

از خودم خجالت می کشم با خدای خودم این جور عروسك بازی کنم!

شوا ایتزر

در آنچه گفتید حقیقتی هست . اما وقتی من به زبانی توأم با حسن نیت توضیحش دادم خواهید دید موضوع چه قدر ساده و در عین حال طبیعی است .

لبلان

من طرفدار این شعارم که: «هر که برای خودش، خدا برای همه!»

شوا ایتزر .

عکسش درست است : « هر که برای همه ، خدا برای خودش ! »

لبلان

لختی ساکت می ماند ، و بعد ناگهان :

خوب. حالا اگر من همین جا برای تان دلایل متعدد غیر قابل انکار و یکی از یکی محکم تر بیارم که خدا وجود ندارد و کتاب مقدس يك مشت توهمات بی سروه است و عیسای مسیح يك عیار شعبده باز بوده، این دلایل چه چیزی را در نحوه زندگی شما عوض می کند؟

پدر شارل

بی درنگ :

هیچی را!

شوا ایتزر

پس از لحظه ئی :

هیچی را...

لبلان

پس شماها باخودتان روراست نیستید!

پدر شارل

این حرف درست به آن می ماند که چون برایم دلیلی بر کرویت زمین آورده اید توقع داشته باشید من روی سرم راد بروم!

بفرمائید ببینم چه طور می شود يك نوزاد را متقاعد کرد که شیر، آن چیزی نیست که مورد احتیاج او است؟

سکوت :

شما آقای لبلان از جزئیات زندگی من و راه های مختلفی که در زندگیم طی کرده ام اطلاع دارید، مگر نه؟

لبلان با فرود آوردن سر تصدیق می کند :

اما فقط «حالا»، درست «حالا» است که می دانم چی برایم خوب است .

لبلان

ولی آخر کی به تان اطمینان داده که دیگران ...

پدر شارل

حرف خود را ادامه می دهد :

از طرف دیگر ، چه خدا وجود داشته باشد چه نه ، چهره انسانی که رنج می برد عوض نمی شود . و آنچه دل مرا به درد می آورد این چهره است : جامه سیاه يك بچه یتیم ... چشم های باد کرده کارگری که از کارخانه بیرون می آید و تن خرد و خسته اش را مثل يك کیسه ابزار روی نیمکت قطار ولو می کند...

آخ ، لبلان ، چه موجودات بی دفاعی !

آخر من در مقابل آنها چه دفاعی دارم از خودم بکنم ؟

لبلان

یعنی شما مسیح را در وجود آنها می بینید ؟

پدر شارل

حتی اگر مسیح چیزی جز همان عیاری که شما گفتید نبوده باشد، همین که او رازدهاند و محکومش کرده اند و به چارمیخش کشیده اند برای من کافی است: من او را که برادر بزرگ شوربختیم است در آغوش می گیرم ...

لبلان

پس نمی پرستیدش!

پدر شارل

کم تر از حد پرستش هم دوستش نمی دارم!

شواپتنزر

تو دوره کوتاه بچگی من که مثل برق و باد گذشت ، یهودی ئی بود که با گاریش تو گونسباخ می گشت. همیشه سرش پائین بود، درست عین خرش. و ما بچه ها دنبالش ریشه می شدیم و با داد و هوار، اسمش را که هنوز یادم است دم می گرفتیم: «مو- شه! مو- شه!» Mausche و آزارش می کردیم.

يك بار من از حد معمول رفتم جلوتر که قبایش را بکشم یا يك شیطنت دیگری با او بکنم، و این باعث شد که قیافه اش را ببینم ... می دانید آقای لبلان ؟ - تماشای قیافه او زخمی است به دلم که هنوز ازش خون می چکد .

پدر شارل

درست به همان علت است که حالا شما اینجا هستید ، شوايتزر. چون
که هريك از ما ، چه خوب و چه بد ، دست آخر جای لایق خودش را
پیدا می کند : خواه در جهنم خواه در بهشت...
شما اینجا دارید موشه یهودی را معالجه می کنید .

شوايتزر

موشه یهودی را ، و آن سیاهپوست مفرغی پای بنای یادگار دریاسالار
بروآ Bruat را ، و آن یابوی چلاقی را که می برند تحویل کشتارگاه
کلمار Colmar بدهند ...

لبلان

تقریباً فریادکنان :

ولی خودتان را دست می اندازید : آنها دیگر معالجه بشو نیستند !

شوايتزر

با فریادی بلندتر از او :

من هم معالجه بشو نیستم !

پدر شارل

خیال می کنید برده داری که ما منسوخ اعلامش کرده ایم هیچ وقت تو
این مملکت تمام بشود؟ شما هر روز توی مغزش می کوبید و باز روز
بعد می بینید از يك جای دیگر به يك شکل دیگر سر بلند می کند... آیا
از مبارزه با آن مایوس می شوید ؟ از تعقیبش دست بر می دارید ؟

لبلان

دستپاچه :

من فقط به وظیفه انسانیم عمل می کنم .

شوایتزر

اما آخر این بخش از وظیفه انسانی شما، که اقتضا می کند يك خرده
بیش از وظیفه انسانی تان برایش مایه بگذارید، از کجا پیداش شده؟

لبلان

بدون این که جواب سؤال اخیر را بدهد، و دردنباله
مطلب پیشین خود:

ضمناً دست کشیدن از تعقیب جریانات هم باعث می شود مأمورین، پیشاپیش
از نتیجه هر کاری مأیوس بشوند.

ماری

ناگهان از جا برمی خیزد:

حالا که به قول خودتان موشه و سیاه و یابوی چلاق معالجه بشو نیستند،
چرا باید مانع مأیوس شدن تحفه های شما شد؟

شوایتزر

آقای لبلان، شما با بردگی و بی نظمی و بیماری های مسری مبارزه
می کنید در صورتی که همه اینها مدام در کارند. پس چرا خودتان را
خسته می کنید؟- چون یقین دارید که بالاخره يك روز همه چیز درست
می شود. پس شما هم در انتظار همان قلمرو عدل و انصافید که ما چشم
به راهشیم...

سکوت.

خود این، يك برهان وجود خداوند است که دارد از طرف شماي منکر
به ما ارائه می شود؛ و از قضا برهان قاطعی هم هست!

لبلان

من، برعکس، فقط دارم قریب الوقوع بودن چیزی را که می تواند وجود

خدارا از این هم مشکوک تر کند به شما اطلاع می دهم: - جنگ را!
 شاید همین الان چپارش به تاخت در راه باشد که خبرشروعش را به ما
 ابلاغ کند... پس يك بار ديگر هم اتمام حجت می کنم: دكتر، احتمال
 به خطر افتادن بیمارستان شما فوق العاده زیاد است، حتی همین امشب.

شوايتزر

خندان اما استوار:

شما که خوب می دانيد يك آلزاسی، اگر يك پروتستان نباشد، دست کم
 کله شق ترين موجود عالم هست!

لبلان

با حرکتی به نشانه نو میدی بد پدر شارل رو می کند:
 در هر حال، پدر، تنها ماندن شما که اصلاً صلاح نیست. بهتر است
 يك چند روزی همین جا بمانيد.

پدر شارل

چنين امری در مورد من صادر نفرمائيد.

لبلان

فقط من باب توصيه عرض کردم.

پدر شارل

خير. هنوز آن اندازه ها نظامی باقی مانده ام که بدانم سزای ترك سنگر
 چیست...

من همین شبانه راه می افتم.

لبلان

پس به اتفاق برويم... فقط يك خرده بايد راهم را كج كنم

پدر شارل

محافظ مسلح هم دارید با خودتان؟

لبلان

البته .

پدر شارل

نه آقای لبلان . می دانید بومی ها چه لقبی به من داده اند؟

ماری

«مردی بادست های خالی» .

پدر شارل

به لبلان، در توضیح لقب خود :

چون مرا هیچ وقت میان افراد مسلح نمی بینند.

لبلان

هر جور که میل تان است.

با وجود این، پدر، دست کم امشب پشت در را محکم کنید.

شب تان خوش دکتر...

شب خوش ، مادمازل ماری...

ماری

تا آن دم همراه تان می آیم.

به اتفاق خارج می شوند .

شوایتزر و پدر شارل مدتی در سکوت به یکدیگر نگاه
می‌کنند، بعد ناگهان:

شوایتزر

با صدائی شکسته :

آخ، پدر! پدر! این دفعه دیگر درست سریده‌ایم تالب پرتگاه.

پدر شارل

بلکه از آن‌هم يك خرده جلوتر!

شوایتزر

از روی ناباوری :

ولی لب‌لان که حرفی ...

پدر شارل

همچنان که به تأیید شوایتزر سر تکان می‌دهد:

وقتی داشت با ما حرف می‌زد به دلم برات شد، چون لحنش هم‌درد
بود هم راحت . مثل کسی که دملش سر باز کند... دیگر شك نداشته

باشید شقایق‌تزر؛ هر چه باید بشود شده.

شقایق‌تزر

بالاخره معلوم می‌شود، پدر. شاید تا صبح.

اما دوست ندارم بشنوم کسانی که من میان‌شان بزرگ شده‌ام، و کسانی که شما میان‌شان بزرگ شده‌اید، همین الان مشغول کشتن و دریدن همدیگرند: یعنی تو همین لحظه‌ئی که من و شما داریم با هم در باره خداوند حرف می‌زنیم.

پدر شارل

همچنان آرام:

چرا. و هیچ بعید هم نیست که برای این کار، هر دو طرف آستین‌ها را به نام نامی خداوند بالا زده باشند!
سکوت.

خوب دیگر، من راه می‌افتم.

شقایق‌تزر

نگاهش می‌دارد. مردد.

پدر، چون شما دانشکده نظامی را تمام کرده‌اید و کشیش رسمی هم نیستید، هیچ فکر کرده‌اید ممکن است از آنجا احضارتان کنند که...
که در مقام یک افسر، فرماندهی افرادی را به عهده بگیرید؟

پدر شارل

فرماندهی افراد، برای کشتن افراد دیگر!...
می‌شود فکرش را نکرده باشم؟

شقایق‌تزر

اگر احضار شدید چه طوری می‌خواهید رد کنید؟ تمرّد به حساب

می آید که.

پدر شارل

دغدغه‌ئی ندارم. راهش را خداوند نشانم می‌دهد.

شوایتزر

مواظب باشید پدر: مابا این جور برات صادر کردن بی حساب به حواله خداوند، در واقع، بفهمی نفهمی داریم حق را به آقای لبلان می‌دهیم!

پدر شارل

آقای لبلان دست آخر مجبور می‌شود لا اقل این يك حقیقت را تو کله خودش فرو کند که برات های ما سوخت و سوز ندارد و تا دینار آخر پرداخت می‌شود. دست کم از طرف خود ما! خداوند بخشنده‌تر از این حرف‌هاست. دریای رحمت و کرامت است...

سکوت.

شوایتزر

به فقیر فقرا می‌بخشد، اما به اغنیا قرض می‌دهد...

پدر شارل

خندان:

در هر حال راهی پیش پای «من» می‌گذارد که از این تنگنا در بروم بدون این که دست به فرار زده باشم...

سکوت.

دیگر شب‌تان خوش شوایتزر...

می‌رود به طرف در انتهای صحنه. بعد می‌ایستد و رویش را بر می‌گرداند:

چرا از ترك كردن تان اين قدر ناراحتم! درست مثل وقتی كه يك چيز فوق العاده مطبوعی می خواهد به آخر برسد...

شوايتزر

می دانم، به آخر رسيدن فرصتی كه يك آلاسی و يك فرانسوی می توانند مثل دوتا برادر باهم اختلاط كنند.
سكوت.

شما می رويد پدر. من می مانم با تمام همكارانم و سيصد تا مريض و همه افراد خانواده هاشان. و با وجود اين درست مثل آن است كه شما بارفتن- تان داريد مراتك و تنها می گذاريد!

پدر شارل

با صدای فروخورده :

خداوند با تمام بند گانش هست: كرورها كرور زنده و مرده . با وجود اين ، اگر من بی ارزش همین الان به صومعه برنگردم، از او تنها تر خودش خواهد بود و خودش!

ناگهان از فاصله ئی نسبتاً نزديك هياهوئی برمی خيزد كه درزمينه گفت و گوی بعدی ادامه پیدا می كند.

شوايتزر

شما هم می شنويد؟

پدر شارل

در انتهای صحنه را باز می كند:

بله. و هزار جور صداهاي ديگر، صبح تا حالا.

شوايتزر

اما اين يکی از همين دور و برها است.

باز لحظاتی گوش می دهند.

پدر شارل

در تاریکی ها می کاود:

مادمازل ماری را نمی بینم ...

شوایتزر

باید رفته باشد سراغ غده‌ئی‌هائی که امروز عمل شدند ... یکی شان رفتنی است.

پدر شارل

کاسا Cassa ...

شوایتزر

بله. کاسا ... دیگر از-من برایش کاری ساخته نیست.

سکوتی آمیخته به تفکر.

پدر شارل

توجه و دقت مادمازل ماری برای من حیرت انگیز است...

شوایتزر

و وقت شناسی و وظیفه دانیش.

پدر شارل

خیلی جدی:

از قول من به‌اش بگوئید که برایش دعا می کنم... نه، دعانه، بگوئید

به‌او و روحش «فکر» می کنم...

با حالتی از نگرانی:

به‌اش می گوئید حتماً، نه؟ همین امشب.

شوایتزربه نشان قبول سرفرود می آورد. پدر شارل
به عنوان وداع حرکتی می کند و خارج می شود.

شوایتزر

باقدم های بلند بدسوی در انتهای صحنه می رود و در
همان حال صدا می زند:

فریه! فریه!

پدر شارل

پیش از رسیدن شوایتزر به درگاه، دوباره میان دولنگه
در ظاهر می شود:

اول بار است که مرا به اسم آدمیزادیم صدا می کنید!

شوایتزر

بی نهایت متأثر است:

مرا بغل کنید!

مدت مدیدی یکدیگر را در آغوش می گیرند.

پدر شارل

با صدائی فروخورده از اندوه:

خدانگهدار!

می رود.

شوایتزر همان جایی حرکت باقی می ماند.

ماری نفیس زنان از در سمت راست خودش رامی اندازد
 تو . نخستین گفت و گوها بسیار شتابان صورت
 می گیرد .

ماری

فریاد زنان :

دکتر !

شوایتزر

تازه به خود می آید و متوجه ماری می شود :

بله . این هیاهو از همین جا بود، نه ؟

ماری

خانواده های مریض های سرپوشیده چهارده ، دست به یکی کردند
 ریختند تو فروشگاه خواربار ، هر چه آرد و روغن بود بردند !

شوایتزر، تقریباً به حالت دو به طرف در سمت راست
 می رود. ماری بایک حرکت راهش رامی بندد :

حالا دیگر زحمت نکشید . ژرف و بونزو و دیگران اوضاع رارو به راه کردند.

شوایتزر

پکھو چی به سرشان زد؟

ماری

فشارهای عصبی ... این تام تام لعنتی که از دیشب آنی صداش نبریده و، این شایعات عجیب و غریبی که همین جور هر کی از راه می رسد پخش می کند ...

تو مخ شان فرو کرده اند که سفیدها می خواهند بیمارستان را ببندند و آنها را همین جا به امان خدا ول کنند .

شوایتزر

دیوانه اند !

باید بروم يك خرده باشان حرف بزنم ...

مشت راستش را به نشان ناتوانی می کوپد - بد کف

دست چپش :

نه . حالا نه . زیادی عصبیم .

ماری

عین بچه هاند .

شوایتزر

با لحنی بسیار تلخ :

من چه ام پس ؟ - يك بچه بی معنی که پیر شده و آدم نمی شود !
از موسیقی دست کشیدم ، از کرسی استادی دست کشیدم ، از هر چه

دوست داشتم دست کشیدم ، به زندگی پشت کردم که به اینجا برسم !
 بفرما : خواربار بیمارستان را چپو می کنند !
 سکوت :

آخ ، گونسباخ ! آن سایه درخت های زی-زفون ، آن طنین دلکش
 ناقوس ها ، آن دوستان یکدلی که هر شب دور هم جمع می شدیم ...
 صدایش را می آورد پائین . چنان که انگار با خود
 حرف می زند :

... هلن ... اوف ! دخترک کوچولویم ...

ماری

با لحنی که می کوشد خشن باشد :
 آنها آنجا بی شما هم می توانند زندگی کنند . راد امیدوار ماندن را هم
 بلدند ...

با اشاره بد در طرف راست :
 اما نبود شما ، برای این ها ، یعنی نا امیدی مطلق .

شوایتزر

با خشم :

چپو کردن بیمارستان !

ماری

البته ! فقط تصور تنها ماندن کافی است که جنون به سرشان بزند !

شوایتزر

کی تنها تراست ؟ من یا آنها ؟ آخر من که حتی خانواده مریض ها را
 هم تو بیمارستان جا می دهی !

در حال گز کردن عصبی اتاق از طول و عرض ، مثل

این که با خودش حرف می زند :

ول شان کنم به امان خدا ! - شعور را تماشا کنید ! - آخر من این جا

چی را به امان خدا گذاشتم که این دو میش باشد ؟

سرتاسر منطقه را با این زورق های صدر حمت به پوست گردو از پاشنه

در کردم تا توانستم برای پوشش بام سرپوشیده ها برگ نخل رافیا

Raphia گیر بیاورم ؛ همین جور الیاف محکم قابل اعتمادتری برای

ثابت کردن دستک های بام ...

بهترین نوع اینهارا کجا گیر آوردم ؟ - يك جائی در هفت فرسخی اینجا

... پیر خرفت احمق !

وتازه وقتی همه چیز آماده شد و همه کارها تمام شد ، در نهایت صبر و

حوصله ، همه اش را بکن و بار کن و بردار بیا هفت فرسخ راه این طرف

از نو علم کن ! - چرا ؟ - چون فکر کرده ای هوای کنار رودخانه بهتر

سازگار است بامزاج این ..

يك لحظه سعی می کند جلو خودش را بگیرد ولی موفق

نمی شود :

این دزدها !

ماری

به لحنی سرزنش بار :

دکتر !

شواپتزر

تازه مرا بگو که باز دارم در کمال پوست کلفتی برای گسترش بیمارستان

نقشه می‌ریزم... تو این سرزمین حق ناشناسی که مدام باید همه چیز را از سر شروع کرد .

ماری

آن سرزمین حق ناشناسی که مدام باید توش همه چیز را از سر شروع کرد تمام این کره زمین است !

شوا!یتزر

بدون اینکه به او گوش بدهد :

آن مزرعه‌های ذرت و نهالستان‌های مانیوک Manioc مان را بگو !
برده‌ایم‌شان وسط جنگل که مثلاً زودتر و بهتر رشد کنند . دو هفته بعد
که می‌روی سر می‌زنی، بیا و تماشا کن : خس و خاشاک و علف‌های
هرزه نصف بیشتر کشت و نهالستان را از بین برده ...

آتش به روحش بگیرد ! مملکت نیست که ، دزدآباد است ! آدمکش
بازاری است که هر شعاع آفتابش عین يك تیغه شمشیر تو مخ آدم
پائین می‌آید ... صاحب مرده ، توش ، خطر ، از درخت روسر آدم
می‌افتد ؛ از خاک، زیر پای آدم سبزمی‌شود ...

انگار می‌خواهد پشه‌ئی را از خود دور کند :

... تو هوا ، دور سر آدم چرخ می‌زند بی این که بتوانی ببینیش .
مملکتی که اگر يك جانورش با آدم اخت بشود تمام جنگل دشمن خویش
می‌شوند و به قصد جاننش دندان تیز می‌کنند ! لعنتی غیر انسانی !

ماری

از وقتی که انسان‌ها ساکنش شده‌اند ، دیگر غیر انسانی نیست . شما

برای خاطر مردمش آمده‌اید اینجا ، نه برای خودش .

شوایتزر

از راه رفتن دست برمی دارد :

درست است . و حالا هم دارم مزد دستم را می گیرم !

ماری

مزد دست‌تان را تا حالا هزار بار گرفته‌اید . هر دفعه که يك بیمار به هوش می آید، آن فریادِ «دیگر درد ندارم» مزد دست شماست. یا آن دست حق شناسی که دراز می شود دست شمارا می گیرد و دیگر نمی خواهد و لش کند .

شوایتزر

درست است .

سکوت .

نجات هر کدام آنها برای من يك دنیا شادی است؛ اما آنها عوض شادیم هم از من کفاره می خواهند !

برای این که بتوانم در فاصله تزریقات تو بیمارستان پاگیرشان کنم ناچارم دروغ بگویم و به شان كلك بزنم و دواي قرمزی از خودم در آرم که چیزی جز آب رنگ شده نیست !... سر مقدار دوا بام بگونگو می کنند، شربت را که به شان می دهم می مالند به تن شان، و همه قرص ها و دواهایی را که از دواخانه می گیرند همان جا یکضرب می روند بالا.

ماری

عین این گلایه هارا لابد ، تو گونسباخ ، خانم شوایتزر هم از دختر کوچولوی خودتان دارد.

شوايتزر

ممکن است . اما دختر کوچولوی «خودمان» دست کم قبول می کند که کاری انجام بدهد .

ماری

بله . منتها من یقین دارم که اوهم هر وقت چشمش به پرنده یاسنجابی بیفتد حالت نگاهش عوض می شود و انگشت های کوچولوش دیگر نمی توانند مداد را نگه دارند . از اینها گذشته ، شما به او یاد داداید که کار کند...

با اشاره ای به سمت در طرف راست :

... به اینها ، وقتی كوچك بودند ، کی یاد داده ؟

شوايتزر

با لحنی کینه جویانه

چپوگری را کی یادشان داده ؟

مشتی کلید از جیب خود در می آورد با چشم در هوا تکان

می دهد ، و تقریباً فریاد زنان می پرسد :

می دانید برای پیشگیری از حیف و میل صابون و روغن و چیزهای دیگر، علی رغم میل مان مجبور شده ایم زن هائی را که برای بیمارستان صابون می پزند یا روغن می گیرند، در تمام مدت کار پشت نرده ها حبس کنیم؟ نه . نه ! من...

ماری

دکتر محبت می کنید يك خرده باخ بزنید ؟ تو را خدا ! برای خاطر من .

شوایتزر

ابتدا دودل است. بعد، همچنان که پشت پیا نومی نشیند:

برای خاطر شما، و بیشتر برای دل شکسته خودم... همین طور
برای مبارزه با این صدای وحشتناک تمام‌ها که مدام مثل يك قلب بی‌نظم
می‌تپد!

ماری

بهتر است بگوئید «از فرط دلواپسی می‌تپد»!

شوایتزر

یا از فرط بیقراری.

با قدرت بسیار مشغول نواختن می‌شود.
پس از چند لحظه لحن پیا نوراً آرام‌تر می‌کند و همان-
طور در حال نواختن به حرف درمی‌آید:
شما که آنها را دوست ندارید حالا چه شده که یک‌هو پستی‌شان را می‌کنید،
آن‌هم در مقابل منی که می‌دانید دوست‌شان دارم؟

ماری

برخود می‌لرزد:

خاطر جمع باشید که...

شوایتزر

که همان طور می‌نوازد:

شما آن‌ها را دوست ندارید، و به همین دلیل، این که برای‌شان زحمت
می‌کشید و از عمرتان مایه می‌گذارید راستی راستی شایسته تحسین
است... اما چی شده که پستی‌شان درمی‌آئید؟

ماری

برای چه من اینجا هستم ؟

شایسته تحسین؟ - این وضع فقط شایسته ترحم است.

شوایتزر

از نواختن دست برمی دارد، روی تابلوره بدست

ماری می چرخد و بالحنی آموزگارانه می گوید:

فقط چون من به آنها حمله می کنم شما پستی شان درمی آئید. يك علت دیگرش هم این است که هیچ وقت هیچ کس به طور درست منصف یابی انصاف نیست. بشر جماعت این جوری است. چه شما بخواید و چه نخواهید ما اینجا يك «واحد» را تشکیل می دهیم مادامزل ماری: وقتی که من وامی زنم و از دوست داشتن دست برمی دارم شما بی درنگ جای مرا می گیرید.

دوباره بدنرمی بدنواختن می پردازد.

ماری

باصدای فروخورده:

یعنی من دوست دارم ؟

یعنی چه «دوست داشتن»؟

هر کدام از ما، اینجا، این مفهوم را يك جور معنی می کند. حرف کدام یکی را باید قبول کرد؟

شوایتزر

آرام:

حرف آنی را که در مقابل عشق از زندگیش می گذرد.

ماری

از شوایتزر آرام تر:

پس عشق را هم فقط از کسی باید قبول کرد که در مقابل آن از زندگیش
بگذرد؟

شوایتزر جواب نمی دهد و حتی شاید حرف او را هم
نمی شنود. با قدرت بد نواختن مشغول است و برای
لحظاتی چند موسیقی حا کم مطلق العنان صحنه میشود.

۵

نا گهان لیوون دز چار چوب در انتهای صحنه ظاهر میشود.
ماری حرکتی نا گهانی به خود می دهد اما لیوون ،
انگشت بر لب، او را به سکوت وامی دارد .
شوایتزر که متوجه او نشده همچنان به نواختن ادامه
می دهد. بعد نا گهان او را می بیند، پیانو را رها می کند
و از جا بر می خیزد.

شوایتزر

مضطرب:

خوب ؟

لیوون

جنگ شروع شد.

شوایتزر

از پادر آمده، روی تابوره جلو پیانو می نشیند .
بالحنی گلایه آمیز:

و آن وقت مرا همین جور به حال خودم می گذارید که پیانوم را بزنم ؟

لیوون

بله. این مهلت کوتاه را به شما دادم که تماشاستان کنم: هیچ چیز تو دنیا زیباتر از انسانی نیست که هنوز نمی داند در حال جنگ است و باید از يك بخش بشریت متنفر باشد.

شوایتزر

باشدت ازجا برمی خیزد:

در مورد من چنین چیزی محال است فرمانده! تو دنیا هیچ چیز قادر نیست مرا وادارد که از انسانی متنفر باشم.

لیوون

حتی اگر به فرمان آن شخص بریزند خاک بیمارستان را تو بره کنند؟

ماری

یا لحنی ملایم تر:

حتی اگر به فرمان او بریزند گونسباخ و گونسباخی ها را از صحنه زمین بردارند؟

شوایتزر سرش را پائین می اندازد و در پیا نورا می -

بندد :

لیوون

جواب نمی دهید !

سکوت :

جنگ چه خوب می تواند در چشم هر کسی قیافه ئی را که مورد قبول او باشد به خودش بگیرد !

برای بعضی ها به صورت « آزادی » در می آید ، برای بعضی دیگر به

صورت «برابری» .

شوايتزر

جنگ ، بیشتر ، انتقام است تا هرچیز دیگر . آنهم نه فقط انتقام يك کشور از يك کشور دیگر ، بلکه انتقام فردی نفر به نفر انسانها : انسان با جنگ از حقارتش ، از بدبختی خودش و از بختیاری دیگران انتقام می کشد .

ليوون

با لحنی تلخ :

حتی اینهم نیست : از کار فرمایش ، از زنش ، از تکرار ملال آور کلیسارفتن روزهای یکشنبه اش و ازدید و بازدید زور کی روزهای عیدش انتقام می کشد !

برای ناکس ها ، جنگ ، کینه کشیدن است . اما برای آدم های خوش باطن يك جور بازآفرینی است : هر کدامشان فکر می کند «مثل روز-های خوش خدمت وظیفه ، بازهم جمع می شویم دور هم !» اما وقتی با حقیقت جنگ که مرگ است رو به روشد تازه می بیند دوراد برایش بیشتر وجود ندارد : قهرمانی ، یا پیروزی !- یعنی ، بسته به این که پالانش به کدام ور کج باشد ، کشته شدن به دست دیگران را ترجیح بدهد یا تیرباران شدن به دست خودی هارا !

شوايتزر

بی انصافی می کنید ، فرمانده !

ليوون

جنگ ، نفس بی انصافی است دکتر ، نفس خشونت است . بایک چنین

چیزی نباید بی انصاف و خشن بود؟

شوایتزر

نه. چه داعی دارد؟ وانگهی، شما خودتان کلی جنگگ کرده اید، فرمانده. در توئکن، در مراکش، و چرا آن قدر دور برویم؟ درهمین جا، گابون... زمانی بود که در همه جای عالم آرامش و صلح و صفا برقرار بود جز آنجائی که شما تشریف داشتید یا آنجائی که زمین گذاشتن اسلحه بستگی به تصمیم شما داشت.

لیوون

بله، من جنگگ های زیادی کرده ام، گیرم بسادست دراز شده، نه بامشت گره کرده. يك ماه جنگگ برای تضمین بیست سال صلح. من برای آنهائی که زیر فرماندهیم جنگیدند و کشته شدند مقبره و مزار نساختم، کشور بنا کردم. به جای هر صلیب چوبی قبر، يك شهر کامل! در حالی که برای خود آنها، جنگگ، جزویرانی هیچ معنائی نداشت. مگر از جنگگ های دیگران جزویرانه های دود زده و تخته سنگ های مرمر و خطبه های درازچی باقی مانده؟

شوایتزر

آن خفت و سرافکنندگی غیر قابل تحملش را از قلم انداختید: آن شرمساری بزرگترها و، آن تحقیر شدگی کوچکترها و، آن حس انتقامی را که باعث می شود تو هر جنگگی طرف فاتح از پیش شکست خورده باشد.

لیوون

و حالا این دیوانه ها را تماشا کنید! کاری که دارند می کنند بزرگترین

حماقتی است که دنیا تا به امروز مرتکب شده. تمام ملت‌هائی که تو این جنگ درگیر بشوند دیر یا زود همه مستعمراتشان را از دست می‌دهند... جنگ میان کشورهای اروپائی به معنی دقیق کلمه يك «جنگ داخلی» است.

ماری

بومی‌ها هم خبر جنگ اروپا را شنیده‌اند؟

لیوون

بله. همزمان با من، و خیلی زودتر از لبلان. چون هنوز هم يك امر-بربد بخت دارد سگدومی زند که يك جائی تو جنگل حضرت فرماندار کل را گیر بیاورد خبر شروع جنگ را به اش برساند! پيك معمولی، هر سه هفته يك بار می‌آید خبرهای يك ماه پیش را که دیگر فقط به درد تاریخ نویس‌ها می‌خورد با خودش می‌آورد. اما خبرهائی مثل جنگ را انگار باد و صاعقه پخش می‌کنند. همین الان تمام جنگل می‌داند که سفیدهای اروپا مدت‌ها برای هم شاخشانه کشیده‌اند و جنگ‌ودندان نشان هم داده‌اند، و حالا قبیله فرمانده (که من باشم) به قبیله دکتربزرگه (که شما باشید) حمله کرده.

شواپتزر

گوش می‌دهد:

دیگر صدای تام تام نمی‌آید.

ماری

با خود، زیر لب:

تو افریقا، چیزی که راستی راستی خطرناک است صدایش شنید نمی شود!

لیوون

نا گهان، مضطرب:

فریه کجاست؟

شوایتزر

رفت به صومعه اش.

لیوون

شبانہ؟

شوایتزر

همین حالا.

لیوون

تک و تنها؟

شوایتزر با حرکت سر تصدیق می کند.

چه دیوانگی ئی!

ماری

حاضر نشد افراد مسلح آقای لبلان همراهش بروند.

لیوون

شانه بالا می اندازد:

ادابازی هامم شروع شد. پس دیگر راستی راستی جنگ شروع شده!

ماری

شما هم که مثل آقای لبلان حرف می زنید.

شوایتزر

لبلان به من هم پیشنهاد کرد به رای حفاظت بیمارستان عده بفرستد، و

رد کردم. اگر اسم این را شما «ادا» می گذارید بگذارید، اما قضیه درست به عکس است: عمل نامنتظر و جنون آمیز و بالاخره «ادا» این است که پدرشارل یا من به محافظت مسلحانه از خودمان در برابر بومی ها تن بدهیم.

لبان

اگر من فقط يك لحظه تشخیص می دادم که بیمارستان در خطر است، بی رودرواسی به رضایت یا نارضائی شما هیچ بندی نمی بستم، دکتر!

ماری

پس می گوئید پدرشارل در خطر است؟

لیوون

بله، چون تنها است... جنگگ، اول اراذل و اوباش را کیش می دهد. نوبت قهرمان ها بعد می رسد.

شوایتزر

در هر حال، پدرشارل کسی نیست که برای دفاع از خودش قداره بکشد.

لیوون

ولی تا آنجائی که من می دانم آدمی است که سرش برای مبارزه دردمی کند: تو دانشکده نظامی که هم دوره بودیم، يك باردوئل مسخره ئی گردن من افتاد، و فربه دو پایش را کرده بود تو يك کفش که هر جور شده به جای من تو آن دوئل شرکت کند.

شوایتزر

چرا این را به تعصب و علاقه به شرارت و ماجراجوئی تعبیر می کنید؟ چرا فکر نمی کنید که از این اصرار منظورش جلو گیری از خونریزی بوده؟

لیوون

غافلگیر شده:

یقین دارید؟

شوایتزر با اعتماد کامل سرتکان می دهد.

بله. حالا که فکرش را می کنم ... خوب، من آن موقع همه اش بیست سالم بود و بی این که تمام جهات موضوع را بسنجم، همین جور سرسری درباره اش قضاوتی کرده بودم و گذشته بودم ... فریه مسالمت جو! و ناگهان با احساس مساوی اذ اضطراب و خشم:

آخ! حتی فکر این که امشب او آنجا تنها است برایم غیرقابل تحمل است ... بهتر است برایش محافظ بفرستم ... نه! اگر با این کار اسباب سرافکندگیش بشوم؟ ... اصلاً خودم می روم!

در همین دم ناگهان از جایی در آن نزدیکی ها جمعی صدا به نوحه برمی دارند. شوایتزر و ماری به هم نگاه می کنند.

شوایتزر

کاسا!

ماری

بله. دارد تمام می کند.

شوایتزر

رومی کند به لیوون:

یکی از هفت تا مریضی که امروز صبح عمل کردم ... البته دیگر کارش از این حرف ها گذشته بود.

ببخشید، من باید بروم بالاسرش: رنج بی امید بت پرست ها، درست مثل درد کشیدن بچه های بی زبان قلب مرا پاره می کند.

لیوون

سیصد تا بیمارهای بومی شما این نوحه خوانی را می شنوند و این فکر
شیطانی از کلهٔ هر کدامشان می گذرد که «چه خوب که آن مرده من
نیستم! يك روز دیگر هم غنیمت است!» و حالا سیصد میلیون موجود
متمدن است که از این به بعد، هر روز و هر دقیقه این فکر از سرش
می گذرد... آخر، جنگ است نه!

ماری

بیچاره کاسا!

لیوون

آره، بیچاره کاسا که يك روز دیرتر دارد می میرد!
چنان ناگهان همه چیز عوض شده، که حتی مرگ هم دیگر سنگینی
مرگ های احتمالی يك ساعت پیش را ندارد.

شوا! یتزر

بی تا با نه:

ای وای! همان است فرمانده، هیچ فرقی ندارد!

لیوون

لابد در نظر خود اوند! اما در نظر...

شوا! یتزر

در نظر تمام کسانی که فقط چون برای زندگی احترام قائلند شایسته
نام انسانند.

لیوون

با ملایمت:

درست همین الان، شریف‌ترین شهروندهای چندتا از بزرگترین ملت-
های قارهٔ تمدن، لبخند به لب، مشغول راست‌وریس کردن یاصیقل دادن
یاسبك سنگین کردن هر جور مزن هر دمی هستند که بشود با آن مادر
کسی را به عزایش نشانند! جنگگ است قربان، جنگگ!

شوا بترز

پس بگذارید ما هم فقط آن عده از انسان‌ها و آن اصول فکری نسبتاً
محکمی را در نظر بگیریم که جنگگ قادر نیست هیچ جور لطمه‌ئی به آنها
وارد کند. مشغلهٔ فکری شما ویرانی‌هایی است که پیش می‌آید، و مشغلهٔ
فکری من تجدید/بنا و دوباره‌سازی‌هایی است که باید بشود. - این دوتا،
انگیزه‌شان احترام به زندگی است... حفظ حیات و آسان کردن زندگی
و رساندن آن به بالاترین شایستگی ممکن «خیر» است؛ ویران کردن
زندگی و به‌اش آسیب رساندن و تسلیم رنج و غم کردنش «شر»...
مسئولیت هر کدام ما در قبال هر چیز زنده، يك مسئولیت «مطلق»
است آقا: از ما در باب حشره‌ئی که روی هوا و هوس زده‌ایم لهش
کرده‌ایم و هنگی که بر اثر بی‌احتیاطی یا ندانمکاری به نابودی کشانده‌ایم
به يك نحو بازخواست خواهد شد.

لیوون

شما مرد رحمتید دکتر. من راستی راستی یقین دارم که حکومت زمین
روزی به دست اهل رحمت می‌افتد، اما نه امروز!

شوا بترز

نه من اهل رحمت نیستم. دنیا اسبی است که غلتیده و لای یراق و
مالبند و تسمه‌هاش دارد تلاش و تقلامی کند... باید بند و گره‌هایش را برید،

باید به‌اش کومك كرد، اما ضمناً شلاقش هم باید زد. این را می‌دانم.
نه، من اهل رحمت نیستم.

صدای نوحه خوان‌ها لحظه‌ئی پیش قطع شده است.

ماری

گوش تیزمی کند و پس از سکوتی کوتاه با صدائی آرام:
کاساهم از تلاش و تقلا افتاد.

شوا بیتزر

بروم خدانگهداری به‌اش بگویم.
از درطرف راست صحنه خارج می‌شود.

لیوون و ماری مدتی در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند.

لیوون

قرار است امشب تصمیم نهائی تان را بگوئید ...

ماری

خبر «تصمیم نهائی» را که خودتان برای ما آوردید ...

لیوون

با شور و حرارت :

اما آن تصمیم هیچی را عوض نمی کند !

ماری

بستگی دارد به پاره ئی چیزها .

لیوون

چه مثلا ؟

ماری

به يك پاكِت . به يكي از آن امريه‌های «خیلی محرمانه» ، که دیگر از چند دقیقه پیش حالت محرم‌انگیش را ازدست داده .

لیوون

این امريه‌ها ، هرچه باشند، شما را که آزادِ آزاد می‌گذارند ، ماری .

ماری

آزاد در آزاد گذاشتن شما . بله .

سکوت .

گاهی از خودم می‌پرسم اگر امروز همان حرف دیروزمان را بزنیم یا سرهمان تصمیمی که دیروز گرفته‌ایم باقی بمانیم نشانهٔ ضعف ما است یا قدرت‌مان ؟

لیوون

پس از لحظاتی سکوت :

اگر شما مرا دوست داشتید و بام ازدواج کرده بودید ماری ، چنانچه من فردا روانهٔ جبهه می‌شدم و پس فردا خبرم را برای تان می‌آوردند از تصمیم تان پشیمان می‌شدید؟

ماری

وحشیانه :

من از آنها نیستم که از خود کرده پشیمان می‌شوند : در يك چنان صورتی من فقط به صورت آسمان تف می‌کنم !

لیوون

پس مرا دوست دارید ، ماری !

ماری

من مسیحی نیستم که اهل تفویض و توکل باشم . وقتش است که این
را بدانید ...

لیوون

حالا دیگر برایم یقین شد که دوستم دارید ، و همین کافی است .

ماری

من مثل سگت انتظار کشیده‌ام ... پس وقتی نوبتم برسد ، واگذارش
نمی‌کنم !

لیوون

با محبت :

شاید «با توافق هم» واگذارش کنیم .

ماری

ماری بهت زده به‌اونگاه می‌کند و باتلاش زیاد به‌سخن
در می‌آید :

شاید .

سکوت :

حالا موضوع امریه‌ها را بگوئید .

لیوون

آن وقت شما تصمیم‌تان را به من خواهید گفت ؟

ماری

خاطر جمع باشید .

لیوون

کاغذی از جیبش بیرون می‌آورد :

امریه‌ای که به من رسیده همین یکی است و موجز و مختصر: اگر شوايط
ایجاب کند، همین جا بمانم؛ و اگر منطقه را آرام و بی دردسر تشخیص
می‌دهم. برگردم به فرانسه که بخشی از ارتش را فرماندهی کنم.

ماری

به این ترتیب، ریش و قیچی را سپرده‌اند دست خودتان. نه؟

لیوون

نه، فقط قضاوت در امر را به خودم وا گذاشته‌اند.

ماری

حالا می‌گوئید به من که برداشت‌تان چیست؟

لیوون

اول، تصمیم شما!

ماری

ممکن نیست: قضاوت شما نباید تحت تأثیر هیچ عامل دیگری قرار
بگیرد.

لیوون

پس از لحظاتی سکوت برای تصمیم گرفتن:

بسیار خوب، بگذریم: احساسات‌تان را درك می‌کنم...

و اما در مورد تصمیم من: قرارم بر ماندن است... می‌مانم.

ماری

با حرارت بسیار:

می‌مانید؟

لیوون

بالحنی جدی:

بله ! آنجا ، تو اروپا ، حادثه هست و درخشان تر شدن پرونده سوابق
شغلی و گرفتن نشان و درجه ... ولی من می مانم ...
بیست سال آژگار است که ما را برای هنرنمایی در این جنگ تراشیده اند
و پرداخت کرده اند ... ولی من می مانم !

ماری

دلزدگی؟

لیوون مدتی نگاهش می کند. دودل است که اعتراف
کند یا نه . و سرانجام با حرکت سر حرفش را تصدیق
می کند .

پس دیگر چه ماندنی دارد؟

لیوون

با خشم و خروش :

تو اروپا ، از آن فرماندهائی که ستون های نظامی را به طرف ترفیع درجه
خودشان رهبری می کنند ده هزار ده هزار زیر دست و پاریخته. اما فکر
می کنید از افرادی که قادر باشند يك مستعمره را بدون اعتبار مالی و بدون
سرباز اداره کنند چند نفر پیدا می شود ؟

ماری

بدون سرباز؟ خیال می کردم ستون های نظامی مستقر در اینجا...

لیوون

حرفش را قطع می کند :

بله، از لحاظ نفر، پر و پیمان است . گیرم من تصمیم گرفته‌ام تقریباً همه‌شان را بفرستم جبهه و برای ادارهٔ مستعمره سیاست لبخند را انتخاب کنم . يك كارگاه به يك هنگ سرباز می‌ارزد، يك بهداری بومی به يك سپاه . پس بگذار نفرات من آنجا بدون من به كار جنگ شان برسند، و من هم از اینجا کشتی کشتی آذوقه و لوازم سوق الجیشی برای شان بفرستم .

ماری

این اجازه را به تان می‌دهند ؟

لیوون

بچه برای کومک کردن به مادرش معطل اجازه نمی‌ماند .

ماری

از شاه هم سلطنت طلب ترید ها!

لیوون

ممکن است . بدون این جور افراد ، جمهوری دو روز هم دوام نمی‌آورد .

ماری

به زحمت ، و پس از چندی سکوت :

ولی خوب فکر هاتان را کرده‌اید ؟

لیوون

به همهٔ جهاتش ... باور کنید: پیش از این که تصمیم بگیرم دور جبهه رفتن را خط بکشم زیروبالای مسأله را از همه جهت سنجیده‌ام .

ماری

یعنی شما به قضاوت دیگران دربارهٔ خودتان اهمیتی هم می‌دهید ؟

لیوون

پس از لحظه‌ای : به سادگی تمام :

حالا دیگر تقریباً نه .

البته این ، تصمیم يك آدم خود سراسر است ...

ماری

خندان:

یا تصمیم يك مرد بزرگ ... در هر صورت گز کی به دست آقای لبلان

می دهد که برای مان کلی مضمون بترشد!

لیوون

بهتر است آقای لبلان نظرش را بگذارد در کوزه !

ماری

متأسفانه تنها چیزی که باید به اش اهمیت داد نظر او است . بگذارید

حقیقتش را به تان بگویم : من از هر چیزی که بتواند شمارا به رفتن از

اینجا مجبور کند وحشت می کنم ...

لیوون

که از این اعتراف به عشق تحت تأثیر قرار گرفته :

ماری !

ماری

هیچ فکر کرده اید که اگر آقای لبلان بنارا به مخالفت بگذارد هیچ کدام

از طرح های شما عملی نمی شود ؟

لیوون

آرام و مطمئن:

اینجا فقط من می مانم و طرح هایم ، چون که ...

کاغذ دیگری از جیب بیرون می آورد :

این ، حکم سرپرستی کل من برآموز کشوری منطقه است ، با حفظ سمت فرماندهی نظامی .

ماری

این را می داند ؟

لیوون

نه او و نه ، جز شما ، هیچ کس دیگر .

سکوت ،

خوب دیگر . به اندازه کافی راجع به آقای لبلان و همه چیز - ز جزمین و حرف خودتان زدید . برای قرار گرفتن در جهتی که در قبال این جنگ انتخاب کرده ام - و به عبارت بهتر : برای پذیرفتن چیزهایی که از دست می دهم - چشم امیدم فقط به همدلی شماست ماری .

سکوت .

دل من می خواهد با این عبارت به شما گفته باشم که دوستتان دارم .

سکوت .

خوب ، حالا دیگر ناچاریم از هم جدا بشویم .

ماری

متعجب :

چرا ؟

لیوون

موضوع فریه فقط ...

ماری

حق با شما است .

لیوون

فقط منتظرم که آن کلمه طلسم کننده را از دهان تان بشنوم .

ماری

دستش را با محبت به سوی اودراز می کند :

میان من و شما ، از اول ، سکوت حاکم بود ... هنوز زود است که بشکنیمش .. بگذارید همین سکوت جای نامزدی مان را بگیرد ، هر وه .

لیوون

صدای شما است که اسم کوچك مرا می گوید : اسمی که هیچ کس به کارش نمی برد . صدای شما و این اسم ... آن هم امشب !

ماری

سخت متأثر :

يك لحظه ... فقط يك لحظه خوشبختی ... یعنی زیاد است ؟ یعنی خیلی دیر است ؟

لیوون

دیر ؟

ماری

ماشین جهنمی راه افتاده و آتش به فتیله انفجار رسیده ... شب های غیر بشری از امشب شروع شده ... امروز چه قدر انسان به ناروا کشته شده اند ؟ اولین لحظه خوشبختی ما غرق خون از راه رسید ... پس

خوشبختی ، واقعاً یعنی به هیچ گرفتن مصیبت دیگران ؟

لیوون

می کوشد به شوخی بر گذار کند .:

هیس! اگر شوایتزر این را بشنود چه می گوید ؟

ماری

می دانم چه می گوید. می گوید آدمیزاد حق خوشبخت بودن ندارد .

لیوون

پس آدمیزاد حق چی را دارد؟ همه چیز را باید بدزدد ؟

ماری

نه، فقط برای هر چیزی باید کفاره بدهد!

لیوون

پس از لحظاتی سکوت :

این حلقه را از من قبول کنید ... پس از بیست سال کنه بامن است ،

اولین دفعه ئی است که ازم دور می شود .

حلقه را به انگشت ماری می کند :

دست تان دارد می لرزد ماری ، چه تان است ؟

ماری

با ضدائی شکسته :

می ترسم ! سابقه نداشته تو زند گیم ، اما برای هر دومان می ترسم ...

لیوون متأثر است . می خواهد او را به آغوش بگیرد ،

که ناگهان در انتهای صحنه به شدت باز می شود و لبلان

نفس زنان ، بارنگ و روی پریده شتابان می آید تو .

۷

لبلان

فریاد کشان:

لیوون، پدر فریه...

لیوون

چی شده؟

لبلان

کشتندش!

ماری

صورتش را در دست‌ها پنهان می‌کند:

وای، خدای من...

لیوون

کی؟ کجا؟ حرف بزن!

لبلان

حاضر نشد بادستهٔ محافظ من حرکت کند. ما بافاصله، سیاهی به سیاهی

رفتیم. از جلو صومعه‌اش که می‌گذشتیم هیاهوئی به گوشم خورد. همین که به سربازها گفتم موضع بگیرند از آن تو صدای يك گلوله بلند شد... وقتی خودم را رساندم تو... آخ، لیوون... دیدم روی زانوهایش افتاده، بادهست و پای بسته، صورتش روی زمین است و دارد جان می‌کند... باچه آرامشی!... مثل کسی که دارد خوابش می‌برد...

لیوون

مرد؟

لبلان

گلوله از پشت گوشش رفته از چشم چپش آمده بیرون... ماری

تمام صورت را متلاشی...

لبلان

نه. باهمان لبخند همیشگی‌ش...

لیوون

بی تا باند:

فریه!

برخود مسلط می‌شود:

آدمکش‌ها!

لبلان

از پشت صومعه فرار کردند. سه تا از افرادم را فرستادم تعقیب‌شان، اما با این تاریکی، امیدی نیست.

لیوون

رفتند طرف جنوب؟

لبلان

بله.

لیوون

طبیعی است...

نومیدانده:

آخر، لبلان! چه طور گذاشتید تنهاراه بیفتد، آنهم امشب؟

ماری

به هیچ زبانی زیر بار نرفت...

لیوون

اونه صاحب زندگیش بود نه صاحب مرگش. او، شما، و من، اینجا
 مظهر فرانسه بودیم. قاتلینش از جنوب، از مستعمرات آلمان راهشان را
 کشیده اند آمده اند و به جای شمایا من مخصوصاً او را انتخاب کرده اند
 که بی دفاع بود... به خاطر ندانمکاری های ما!

لبلان

این يك موضوع دیگر است، لیوون. يك موضوع دردناك دیگر است:
 سعی نکنید ازش يك جنایت سیاسی بتراشید.

لیوون

این يك اقدام جنگی است. فریه قربانی جنگ شد.

ماری

باخشوت:

جنگ ده به يك، آنهم با کسی که دستش خالی است، جنگ نیست،
 آدمکشی است! لازم نیست مرگ او را هم به یکی از آن بازی های مهم تان.

جنگ و سیاست و این حرف‌ها- بچسبانید. این فقط يك آدم‌کشی صرف است !

سکوت. بعد با صدائی خسته و پراز نفرت:

از زندگی تو دنیائی که خون پدر فریه را می‌ریزند اقم می‌نشیند!

لیوون

پس از سکوتی ممتد:

چرا دست کم گروگان نگرفتندش؟ از آن راه که بهتر می‌توانستند هر چه بخواهند از ما بگیرند...

لبلان

سرافکنده، با احساس شدید گناهکاری:

سر رسیدن من باید باعث دست‌پاچگی‌شان شده باشد... لابد گرفتار چه کنیم چه نکنیم شده‌اند، و یکی‌شان شلیک کرده...

لیوون

دستش را روی بازوی اومی گذارد:

این حرف را بگذارید کنار، لبلان. با این جور فکرها فقط زندگی را به خودتان تلخ می‌کنید.

سکوت:

تنها که نگذاشتیدش؟

ماری

زیر لب:

هر مرده‌ئی تنها است!

لبلان

دوتا سرباز گذاشتم کنارش. سیاه‌ها هم دم به دم زیادتر می‌شوند. ساکت و

صامت می آیند، خودشان رامی رسانند جلو صومعه و، هاج و واج همان جا خشکشان می زند. باوجود این یقین دارند «دکتر سفید بزرگه» همان - جور که سیاه‌ها را می برد و می دوزد، اورا هم زنده می کند.
 لیوون ناگهان برمی گردد و صورتش را پنهان می کند.
 سکوت ممتد .

ماری

بروم دکتر را برای شنیدن خبر فاجعه حاضر کنم.

لیبلان

خدا می‌داند چه رنجی بکشد !

ماری

رنج؟ بگوئید خجالت!... خجالت قِسر جسته‌ها...

لیوون برمی گردد و مدت درازی به او نگاه می کند.
 ماری از در سمت راست خارج می شود.

لبلان

کتابچه‌ئی از جیب بیرون آورده به طرف لیوون دراز
می‌کند:

ش بود .

لیوون

می‌گیرد، ورق می‌زند و می‌خواند:

«چنان زندگی کن که انگار همین امروز باید قربانی بشوی»...

سکوت:

بعد ناگهان لیوون به طرف در انتهای صحنه به راه
می‌افتد.

برای دفنش باید تشریفات نظامی انجام بدهیم.

لبلان

بهتر است اول پنج دقیقه از وقت‌تان را بدهید به من. زنده‌ها مقدمند.

لیوون مردد می‌ماند.

هرزنده ئی به هر مرده ئی مقدم است، مگر نه؟

لیوون

برمی گردد به طرف او:

ممکن است.

لبلان

امریه هارا خواندید؟

لیوون

مال خودم را بله.

لبلان

رونوشت قسمت هائی از امریه شمارا برای من هم فرستاده اند. میخواستم
بینم تصمیم تان را گرفته اید یا نه هنوز.

لیوون

رویش را برمی گرداند:

خیلی وقتی نیست: بله. من می روم.

لبلان

هاج و واج:

شما؟

لیوون

خوب، تعجبش کجاست؟ جنگ است. من هم يك سربازم. پس باید بروم.

لبلان

باخشونت:

آن که صداش از گلوی شما بیرون می آید يك سرباز نیست، يك بچه

است. يك بچه سر تنغ پرشروشور كسه عاشق «جنگ بازی» است...
امثال شما، میلیون میلیون توی اروپا ریخته.

لیوون

خونسرد و تقریباً خندان:

امتیاهان همین جاست لبلان. من ادای سربازها رادر نمی آورم، چون
که خودم سربازم. چیزی که اداس یا بازی را درمی آوردم «کشورداری»
بود. جاده کشیدن و راه آهن ساختن و پل زدن و شهر و بندرگاه ساختن.

لبلان

پس باید عرض کنم کشورداری هم يك بازی بچگانه بیشتر نیست، گيوم
مال دوره صلح است:

لیوون

با ان موافق نیستم.

لبلان

خوب، پس برای چه دارید می روید؟

لیوون

مدتی درسکوت، کنجکاوانه نگاهش می کند:

شما برای چه می خواهید مرانگه دارید؟

لبلان

مردد:

خوب... آخر...

لیوون

حالا که به آرزوی دیرینه تان می رسید و می شوید ارباب بی سرخر این

مملکت، می خواهید مرانگه دارید! دیشب تا حالا يك چیزی عوض شده؟

لبلان

بعد از بگویم و نگویم:

«بازی تنها در جزیره ئی باتور دوست ندارم!» - فقط این ...

لیوون

معنیش چیست؟

لبلان

با صدائی خفه:

دیگر نمی خواهم باماری روبه روشوم.

لیوون

آن هم حالا که سرخردارد زحمت را کم می کند؟

لبلان

خودتان هم می دانید که این طور نیست. در نظر این جور موجودات، همیشه حق باشخص غایب است.

لیوون

پس از لحظه ئی، ریشخند کنان:

مسائل و مشکلات جنگ، برای شما، فقط همین است؟

لبلان

وظیفه حل و فصل آن مشکلات را دیگران به عهده گرفته اند، و برخلاف

شما به من هم حق هیچ جور انتخابی نداده اند.

سکوت:

از همه چیز گذشته، چون يك عده «دولتمرد» تصمیم گرفته اند دوباره سرخودشان را با «امپراتوری بازی» گرم کنند من باید زندگیم را به هدر

بدهم؟

لیوون

راستش را بخواهید ، شما اگر بتوانید بی سرخر به همان بازی های هشت من نه شاهی شخصی تان ادامه بدهید هیچ وقت خدا برای امپراتوری صنار ارزش قائل نمی شوید.

لبلان

نمی خواهد معلم سرخانه من بشوید! خود شما اگر برای امپراتوری صنار ارزش قائل بودید تو این شرایط نمی گذاشتید از اینجا بروید.

لیوون

فریاد زنان:

سرنوشت افریقا تو اروپا معلوم می شود. این را می دانید؟

لبلان

باشد. فکر می کنید آن جا فرمانده نظامی کم دارند؟

سکوت. وبعد، آهسته:

تازه، شما آنجا مجبور می شوید زیر دست يك عده پائین تر از خودتان کار کنید ؛ و این چیزی است که خردتان می کند . خیال می کنید نمی شناسم تان؟

لیوون

چیزی که مرا خرد می کند، بی عملی و دست و دست گذاشتن است.

لبلان

به خودتان دروغ می گوئید یا می خواهید مرا خام کنید ؟ میدان فعالیت آزاد و دست به نقد و سازنده، فقط در «اینجا» هست: آن هم با وجود جنگ. خودتان این را بهتر از من می دانید.

لیوون

آشتی جویانه و کم و بیش با لحنی التماس آمیز :
 ببینید لبلان ، همه کارها را خودتان تودست می گیرید و پیش می برید .

لبلان

قاه قاه به خنده می افتد :
 حالا دیگر من هم مورد اعتقاداتان قرار گرفتم ! - به قول خودتان دیشب
 تا حالا يك چیزی عوض شده ؟

لیوون

پس از سکوتی کوتاه :
 نه ، و تازه من تا همین يك دقیقه پیش تصمیم به ماندن بود .

لبلان

یعنی تا وقتی که من خبر فربه را بهتان دادم .
 لیوون با حرکت سر تصدیق می کند :
 اما اگر مرگ فربه فقط يك وظیفه به گردن شما بگذارد ، آن وظیفه این
 است که بمانید .

لیوون

با يك حرکت حرفش را قطع می کند :
 برای من منبر نرو ، لبلان ! پیش کسی که به خودش اعتماد دارد هیچ
 دلیل و منطقی جای يك عکس العمل غیرارادی رانمی گیرد . برای من
 روشن است که جای خالی فربه را فقط در آن جامی توانم پر کنم .

لبلان

پس می روید که انتقام خونسرا از آلمانی ها بگیرید ! برای همین است

که جنگ‌ها این قدر احمقانه‌اند ، این قدر طول می‌کشند، و تازه هیچ وقت خدا هم فایده‌ئی به بار نمی‌آورند.

لیوون

نه . انتقام نه . بلکه فقط به قول ماری . خجالت قسر جستن ...
سکوت .

خنده‌تان نگیرد لب‌لان : بیست سال پیش يك بار فربه دوپایش را توی يك
کفش کرده بود که در يك دوئل به جای من بجنگد. امروز من با جنگیدن
به جای او می‌خواهم به اش ادای دین کنم .

لب‌لان

به جای او ...

ولی جای او اینجا است. نگذارید منطقه این جور یتیم بماند.

لیوون

شوايتزر را دارد .

لب‌لان

پس از لحظه‌ای تردید :

نه ، روی او حساب نکنید .

لیوون

هاج و واج :

از افریقا می‌رود ؟

لب‌لان

به زحمت :

دکتر، آلمانی است. یعنی :... خوب دیگر، تبعه آلمان است:

امشب تا نصف شب توقیف می شود!

لیوون

با نا باوری ، فریاد کشان :

انگار راستی راستی به سرتان زده لبلان !

لبلان

کاغذی از جیبش بیرون می آورد :

این هم دستور صریحش ...

لیوون

خیال اجرایش را که ندارید انشاء الله؟

لبلان

به طور قطع چرا .

لیوون

با خشم می رود به طرفش :

من به تان دستور می دهم !

لبلان

دستور می دهید ؟ با چه حقی ؟

لیوون

حق ...

دستش را به طرف جیبی می برد که پیش از این فرمان

خود را در آن گذاشته بود، اما بی درنگ به وضعی

آشکار تغییر عقیده می دهد .

سکوت .

بعد آرام به سخن خود ادامه می دهد :

فکر سرکوفت و سرزنشش را کرده اید ؟ تمام دنیا ...

لبلان

بی حوصله ، خشمگین و تقریباً فریاد کشان حرف او را

قطع می کند :

تمام دنیا گرفتار جنگ است و به ریش دکتر شوایتزر هم می خندد .

لیوون

آمرانه و درعین حال التماس آمیز :

لبلان ! از من بشنوید ، این فرمان را پاره کنید بریزید دور . من خودم

هواتان را دارم ...

لبلان

شما که فردا می روید ... امروز نایب السلطنه هستید ، ممکن است بفهمائید

فردا چکاره اید ؟ يك فرمانده نظامی گمنام !

لیوون

با صدای خفه :

اگر همین جا بمانم ...

لبلان

وقیحا قه چشم در چشمش می دوزد :

فرمان توقیفش را به تان ابلاغ می کنم و به تان دستور می دهم فوراً اجرا

کنید . آن وقت جوابگوئیش هم می افتد به گردن شما !

لیوون

بی درنگ :

برای تان از روزهم روشن تر است که اجرا نمی کنم!

لبلان

چه بهتر از آن!

لیوون

پس دیگر دوروئی را بگذارید کنار.

لبلان باحرکت سر می گوید نه:

فکر شوایتزر را بکنید!

سکوت. باله‌خنی دیگر:

فکر ماری را بکنید!

لبلان

به تلخی:

واقعاً خودشمائید که حالا همچین نصیحتی به من می کنید؟

لیوون

پیشش سکهٔ يك پول خواهید شد!

لبلان

آنهایی سکهٔ يك پول می شنوند که چنین فرمان‌هایی صادر می کنند...

لیوون

خوب، اگر علاقه دارید احترام‌شان برجا بماند دستورا حتماًشان را اطاعت نکنید.

لبلان

نه، لیوون. من از آن قماش موجوداتی هستم که احترام محترم‌سرشان نمی‌شود اما اطاعت محضند. یعنی آدمی در نیمه راه سرسپردگی و

گردنکشی . مردی هستم مثل دیگران : یکی از آنهایی که شما و
همتاچه هاتان فقط به برکت وجود آنهاست که می توانید خودتان را
برگزیده و استثنائی جا بزنید و ، اگر یخ تان گرفت تو تاریخ اسم و
رسمی به هم برسانید...

من يك سنگ بی قیمت پی ساختمانم، لیوون، دل تان به چی چی من می سوزد؟

لیوون

خودتان را پیش ماری سکه يك پول می کنید!

لبلان

سرش را به علامت انکار تکان می دهد :

اگر او هم از جنم شما باشد ممکن است، اما شك دارم. چون عاشق
من نیست بهتر از شما می توانم بشناسمش ...
سکوت.

اما خودم آن قدر او را دوست دارم که بتوانم جلو تحقیرهایش درآیم...
دفعه دیگر خودش را گول نخواهد زد.

لیوون

اما من آن قدر به او اعتماد دارم که تنهاش بگذارم و بروم...
سکوت.

وقتی که برگشتم...

لبلان

بالحنی ریشخند آمیز :

بگو پس ! شماها همه تان مطمئنید که برمی گردید ؟ نه؟ مرگ ، مفت
دیگران؟ ها؟ برگشتنا هم از زیر طاق نصرت رد می شوید و زندگی به

صورت يك ضیافت ابدی درمی آید و - آی معجزه! - بعدش دیگر نه
خود هاتان پیر می شوید نه معشوقه هاتان ! اما جناب لیوون ، حساب هاتان
اما جناب لیوون، حساب هاتان سرتاپاش غلط است:

«اگر» شما زنده از جنگ بر گردید، اینجا نه کسی را زنده پیدا می کنید
نه چیزی را دست نخورده. هنوز يك سال نشده تودل تان می گوئید
خوشا آن روز گاری که جز کشتن و لت و پار کردن هم غمی نداشتم!
و دیگران هم هنوز هیچی نشده به این حقیقت مضحك اعتراف می کنند
که قهرمان جماعت، فقط برای همان خوب است که تو میدان جنگ
کشته بشود!

لیوون

یقیناً حق باشما است ! پس حضرت تان از روی ترحم است که می خواهید
مرا اینجا نگه دارید ؟

لبلان

با صدای خفه :

نه. پیش از این هم که گفتم : من از نبود شما بیش از بودتان وحشت دارم.

لیوون

به هر صورت ، من که تصمیم را گرفته ام . ضمناً به تشریفات دفن فریه
هم باید برسم .

می رود به طرف در انتهای صحنه. بعد، متفکرانه برمی

گردد و بالحنی کم و بیش التماس آمیز :

لبلان ، از این سرزمین مواظبت خواهید کرد، مگر نه ؟

لبلان

هنوز موقع وصیت کردن نیست! امشب که باز برمی گردید. ماری از
تصمیم جدیدتان خبر دارد؟

لیوون

حالا دیگر اگر خودش نداند نظرم ازش برمی گردد!
من «فردا» برمی گردم، نه امشب. تاب تحمل نگاه دکتر شوایتزر را
ندارم!

می رود.

لبلان، تنها و از پا در آمده، پشت به تماشاچی، بی حرکت
 باقی می ماند. بعد بر خود مسلط می شود، سر بلند می کند
 و با قدم های مصمم به سوی در طرف راست بر اه می افتد
 و تازه در این لحظه متوجه حضور ماری می شود که از
 . لحظاتی قبل، با جمله «ماری از تصمیم جدیدتان خبر
 دارد» وارد شده در تاریکی کنار در بی حرکت
 ایستاده است .

لبلان

می ایستد:

شما اینجا بودید ماری؟

ماری

با صدائی بسیار خسته:

فرمانده لیوون تصمیم به رفتن گرفته، نه؟

لبلان

بله .

ماری خونسرد باقی می ماند و کوچکترین عکس العملی
نشان می دهد.

هیچی نمی گوئید؟ سعی نمی کنید از تصمیمش برش گردانید؟
ماری باتکان دادن سر می گوید نه.

پس شما هم ملحق شدید به گروه مخالف: دارودسته آنهایی که زمین
خاکی و زمان حال و خوشبختی را فدای حرف های گنده گنده و اداطوار-
هاشان می کنند. به همین سادگی قاتی دسته سکه سازها شدید؟
انسان عادی باقی ماندن واقعاً این قدر مشکل است؟

ماری

در نهایت آرامش:

درست همان دم که آن خبر شوم از دهن شما درآمد، من و فرمانده
لیوون، بدون این که حتی نگاهی باهم ردوبدل کنیم تصمیم مان عوض
شد. چیزی از این انسانی تر هست؟

لبلان

باخشونت فروخورده:

خیال نمی کردم مرده ها بتوانند این جور روسر نوشت زنده ها سنگینی کنند!

ماری

فقط يك چیز می توانست روسر نوشت ما سنگینی کند؛ آن هم این بود
که فرمانده لیوون تصمیم می بگیرد که برای من عجیب و شاق باشد و
ناچار بشوم جلوش بایستم!

لبلان

به تلخی:

چه اعتمادی!

ماری

اعتماد، بله... برای همین است که احتیاجی نمی بینم ازتان بپرسم چرا
برخلاف عقل و منطق سعی می کنید او را اینجا نگه دارید.

لبلان

به عجله:

ساده است: برای این که...

ماری

حرفش را قطع می کند:

می دانم! توقیافه تان می شود خواند!

لبلان

يك علتش هم این است که من و شما از يك قماشیم، لیوون از يك قماش دیگر!

ماری

فکر می کنید اگر لیوون قادر بود اینجا بماند و پوست خربزه زیر پای
شما بگذارد و دست به سرتان کند، این کار را می کرد؟

لبلان

بی برو برگرد، وبی يك دقیقه معطلی!

ماری

بسیار خونسرد و آرام:

خوب دیگر، می بینید که قضاوت هاتان هم از روی الگوی خودنان است.
پس بدانید که لیوون با وجود داشتن چنین امکان و قدرتی تصمیم به
رفتن گرفته.

لبلان

ممکن است بفرمائید امکان و قدرت چی؟

ماری

همین الان ، فرمان تفویض اختیارات کامل کشوری و لشکری منطقه
توجیهش است!

لبلان از سرتردید حرکتی به خود می دهد.

باچشم های خودم دیدم.

لبلان

پس از لحظاتی سکوت:

این همه گذشت و بزرگواری اسباب شرمندگی بنده است! خوب ،
خوب ، پس برای همین است که از من و اهمه ئی ندارد.

ماری

نه. علتش فقط اعتماد مطلق است که به من دارد.

لبلان

و همین اعتماد هم دست و پای شمارا گذاشته تو پوست گردو ... شما را
باهر جور تله ئی می شود گرفت سرکارخانم؟

ماری

به آرامی، در حال تماشای حلقه اش:

نوع تله مهم نیست اگر بتواند نگهم دارد...

سکوت:

دستش را می برد جلو، حلقه را نشان لبلان می دهد و

لبخند زنان می گوید:

این هم دلیلش : مبتذل ترین تله دنیا...

لبلان

حلقه لیوون ، بله ... نوشته رویش را خوانداید ؟ يك ضرب المثل انگلیسی که از کفر ابلیس مشهورتر است.

ماری

حلقه را نگاه می کند و می خواند:

The life's joy lies in doing.

لبلان

«عمل، تنها شادی زندگی است.»

این مرد، روزگارتان را سیاه می کند، ماری!

ماری حرکتی می کند که معنایش اهمیت ندادن به موضوع است.

لبلان با صدائی فروخورده دنبال حرفش را می گیرد:
شما و من قدر زندگی را می شناسیم... این آخرین تجربه ما بود، ماری...
تورا خدا دیگر کلمه خوشبختی را به زبان هم نیارید!

ماری

موقعی که:

پس من هم شادی را انتخاب می کنم . مثل او، مثل دکتر شوایتزر...
چیزی که هیچ کس قادر نیست از چنگم بیرونش بکشد!

لبلان

بالحنی که می کوشد حتی الامکان گزنده تر باشد:

متأسفانه دیگر چیزی به اسم « شادی دکتر شوایتزر » وجود ندارد .
به من دستور رسیده همین امشب ساعت دوازده به عنوان تبعه دشمن

بازداشتش کنم.

ماری

چی ؟

لبلان

از من نفرت کنید تا یأس و ناامیدیم امشب به اوج خودش برسد!

ماری

دستش را به طرف او دراز می کند:

دلم به حال تان می سوزد فقط.

لبلان گونه اش را روی دست او خم می کند.

سکوت ممتد.

لبلان

صمیمانه:

بیان را که می بندند. شما هم که به این زودی ها نمی توانید خودتان

را به اروپا برسانید... وضع تان چه می شود؟

ماری

آرام:

ول کنید! بگذارید این تنها لحظه ای که در آن «اول» به خودم فکر نکردم

تاجائی که ممکن است طولانی تر بشود!

لبلان

باخشونت:

تنها چیزی که الان دارد از فکر شما می گذرد این است که حالا دیگر

هیچ چیز سر راه تان نیست تا جلو رسیدن شما به لیوون را بگیرد! - غیر از

این است؟

ماری

به شدت دستش را می کشد:

بله، غیر از این است! چون من فقط در فکر دکتر شوایتزرم...

لبلان

کاش يك خرده هم به من فکر می کردید که ناچارم بروم موضوع را
به اش اطلاع بدهم!

از در انتهای صحنه می رود بیرون.

ماری که تنها مانده ، نادرانتهای صحنه پیش می رود ،
 باز می کند و همان جا ، رو به شب ، بی حرکت می ماند .
 بعد ، کودک سیاه پرده اول ، با حالتی ترسان و
 مردد از در طرف راست می آید تو . لباس خواب بلندی
 به تن دارد ، پاهایش برهنه است و پانسمان دست عمل
 شده اش به چشم می خورد . بی صدا تا وسط صحنه
 پیش می رود .

ماری

همان طور که به ظلمات شب چشم دوخته با نومییدی
 عمیقی می نالد :

آخ ، هروه ، هروه !

بچه

بر اثر شنیدن صدای ماری به گریه می افتد :

مادر !

ماری برمی گردد . می دود به طرف بچه . بغلش
می کند . می آید جلو تماشاچی روی صندلی می نشیند
و بچه را با محبتی عمیق به سینه می فشارد .

ماری

کوچولوی من ! برای چه از تخت آمدی پائین ؟ چرا نخوابیده ای ؟

بچه

می ترسم !

ماری

می ترسی ؟ از چی ؟ از آن تام تام های تمام روز ؟
بچه با حرکت سر می گوید نه .

از این سکوت حالا ؟

بچه با حرکت سر تصدیق می کند .

اما ، عزیز کم ، تونه از آن باید وحشت کنی نه از این .

گهواره وار تکانش می دهد تا هنگامی که بچه به خواب

برود .

اول روز است ، بعد شب . اول سر صداست ، بعدش سکوت... دیروز

تو درد داشتی ، مگر نه ؟

بچه با حرکت سر تصدیق می کند .

امروز چی ؟ دردنداری ؟

بچه با حرکت سر می گوید نه .

همیشه همین جور بوده . همیشه خدا هم همین جور می ماند ، آقا کوچولو :

اول ، چشم انتظاری ؛ بعد فردا ؛ آخر سر ، پشیمانی ... اولش شادی و

بعدش شاید نا امیدی... حال و روز تو این جور است، حال و روز ما این جور است، حال و روز همه خلائق همین جور است.

تواضع های من سردر نمی آوری، همین قدر آرام می گیری و خوابت می برد. من هم این جور تکان تکان می دهم. مثل گهواره...
تو هم می گذاری بیندازندت تو تله؟

با حرکات گهواره‌ئی نمایشی تری، هماهنگی عبارات
زیر :

همین جور مدام از غرور به نومیدی، از نومیدی به غرور... ها؟ یا خودت می توانی راحت را انتخاب کنی و یک راست به طرف روشنائی بروی؟ آن وقت باید همیشه ازدکتر بزرگه که جانانت را نجات داد و از پدر شارل که دیشب تو را بغل کرده بود یادخیر کنی... همان دو تا مردی که هیچ وقت خدا خنده از لبشان نمی افتاد... میدانم که آن یکی تادم آخر هم لبخندش رو لبش بود؟... هر که راهش را آن جور بایقین پیدا کند می تواند تا آخر لبخند بزند... تنها چیزی که به حساب می آید همین است جان شیرینم، که آدم بتواند لبخند بزند...

بچه به خواب رفته است. ماری دیرزمانی لبخند

زنان به او چشم می دوزد. بعد

کم کم لبخندش محو می شود. بغض می کند و سرانجام با دست آزادش صورتش را می پوشاند.

دکتر شوایتزر و به دنبال او لبلان از درانتهای صحنه
وارد می‌شوند. دکتر نگاهش راه کشیده، دهانش نیمه باز
مانده و راه رفتنش غیر عادی است، درست مثل کسی که
ناگهان از واقعه بسیار ناگواری خبر یافته باشد...
می‌آید به سوی ماری که بی‌درنگ اشک‌هایش را پاک
کرده است، و روی بچه خم می‌شود:

شوایتزر

با اشاره به بچه:

درد داشت؟

ماری

می‌ترسید.

شوایتزر

آن‌هم يك جور درد است.

سکوت:

توی این کشور بچه‌های مریض را سرمی‌برند و ازدست‌ماهیچی بر نمی‌آید؛ نه ازدست من، نه ازدست پدرشارل...

ماری را باملایمت به‌طرف درسمت راست می‌رانند:

ببرید بگذارید آخرین شبی را که اینجاست راحت بخوابد.

ماری

با صدائی شکسته:

دکتر!

دکتر انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. صورت
بچه را نوازش می‌کند و در را به ماری نشان می‌دهد.
ماری با بچه خارج می‌شود.

شوایتزر

برمی‌گردد به طرف لبلان:

گفتید ساعت دوازده؟

لبلان با حرکت سر تصدیق می‌کند.
دکتر به ساعتش نگاه می‌کند و آه می‌کشد.
سکوت.

ناگهان با آرامش بسیار می‌گوید:

آقای لبلان، خیال دارید برای اینها چه بکنید؟

لبلان

با صدای خفه:

این سؤال است که هم فرمانده لیوون از من کرد، هم پدر فریه بادهان
بی حرکت نیمه‌بازش... چه جوابی دارم بدهم، دکتر؟

شوایتزر

جواب بدهید: «هرچه از دستم بر بیاید!»

لبلان

اما از دستم چه برمی آید؟

شوایتزر

جواب بسیار بدی بود...

سکوت:

نبود من وظایف شما را از آنچه هست مشکل تر می کند آقای لبلان؛
چون، راستش، کاری که دارید می کنید بازداشت کردن من نیست،
آزاد کردن جذام و مالاریا و مگس خواب است.

لبلان

مرگ و میر دوباره برمی گردد و حاکم منطقه می شود، می دانم.

شوایتزر

بگوئید درد! آن ستمگرا از مرگ مهیب تر است!

لبلان

خوشبختانه سیاه ها به اندازه مانسبت به درد حساس نیستند...

شوایتزر

با حدت و شدت:

قسم می خورم که این عقیده غلط اندر غلط است! بی خبری از آنچه
با درد به طرف ثمان می آید، پریشانی شان را چند برابر می کند.

خشمش رامی خورد و حتی سعی می کند لبخند هم بزند:

این را از من قبول کنید آقای لبلان: آنها هم بیشتر از من و شما به مردن
علاقه ندارند!

ماری بی سرصدا از در سمت راست بازمی گردد .

لبلان

بدون این که به حرف خود اعتقادی داشته باشد :

مگر قرن های دراز بی حکیم ودوا امرشان را نگذرانده اند ؟

ماری

فقط ده سال خانواده شما را از خدمات پزشکی محروم کنند تا به هم برسیم !

شواپتزر

پس از لحظاتی سکوت :

فایده این جر و بحث چیست ؟ اصلاً با که طرفیم ما ؟ این ور ما سه نفر هستیم ، آن ور این تصمیم سیاهی که حتی چهره اش را هم نمی شود دید ... يك طرف بی مسئولیتی ایستاده ، يك طرف انسان هائی که تو آستانه مرگند ! بله ، جنگ درست همین است !

به ساعتش نگاه می کند و بعد بد طرف ماری می چرخد :

دیشب راجع به گذشت عمر حرف می زدیم . خوب ، شاید این چند دقیقه ئی که از عمر آزادی تان باقی مانده بتواند واحدی برای سنجش گذشت همه عمر به حساب بیاید . چون که آزادی هم به سکران مرگ فرو می رود ...

به طرف درانتهای صحنه می رود و هر دو لنگه آن را باز

می کند و پشت به تماشاچی در ظلمات خیره می شود و

با خود زمزمه می کند :

افریقا ... افریقا ، وطن من !

ناگهان به این سو می چرخد ، چشم‌ها رامی بندد و
خود را سرزنش می کند :

نه ! من باید راه دوست داشتنِ کور کورانه را یاد بگیرم ...
سکوت .

چشم‌هایش همچنان بسته است و با صدائی غیرعادی
ادامه می دهد :

روی دامنه ، شکوفه‌های سفید درخت قهوه و شکوفه‌های قرمز تو لیمپه
را می بینم که مثل نگاه آدمیزاد، زنده اند ... خش خش خارپشت ها و
صدای درهم قورباغه‌های بی شمار رامی شنوم ... شیب دامنه را می بینم
که یکهو بریده می شود، و جنگل را می بینم که با همه دل و اندرونش
نفس می کشد

يك مرغ پادراز را می بینم، به سفیدی برف، که بی حرکت توی مهتاب
ایستاده ...

يك دسته چلچله را می بینم با پرواز هماهنگ شان، و يك شاهین عظیم-
الجهه را که آنجا چرت می زند ... دیدن اینها همیشه مرا به یاد اروپا
می انداخت؛ و از این به بعد، در اروپا، دیدن شان مرا یاد افریقای اندازد!
دستش را روی چشم‌هایش می گذارد .

ماری

بسیار متأثر :

دکتر !

شوايتزر

در همان وضع و آرام :

قبرستان ...

وقتی موریانه ها بیمارستان مرا پاك چریدند و جنگل هم جلو

خزید و آخرین نشانه‌هایش را نابود کرد، فقط قبرستان لامبارونه باقی می‌ماند.

چشم‌هایش را باز می‌کند :

گوش بدهید!...

سکوت.

هیچ خبری نیست... خواب، حتی کس و کاردلشکسته کاسا راهم از پا در آورده... همه خوابیده‌اند... این سکوت، سکوت خوشبخت‌تن‌هائی است که چهارستون‌شان سالم است... پس من باتمام آنهائی که با اعتماد به من اینجا هستند بی‌حساب بی‌حسابم... اما «دیگر» نمی‌توانم اینجا حتی از یک نفر پذیرائی کنم...

به لبلان :

آقای لبلان . سراسکله رودخانه يك فانوس آویزان کرده‌ایم که مراجعین غریب شبانه محل بیمارستان را راحت پیدا کنند... ممکن است لطف بفرمائید آن‌را از آنجا بردارید؟ پف کردن این شعله، حق خاص شماست!

لبلان

ذیرلب :

حق باشماست...

از در انتهای صحنه خارج می‌شود :

شوایتزر

با حرکتی دایره وار :

خداوندا، من همه اینها را به تومی سپارم : سیصد نفر مریض در حال بهبودی و، نعش کاسا را ... چون که من يك انسان ضعیف بیشتر نیستم

... می بایست تسلیم می شدم و با ایمان کامل به تو تو کل می کردم، اما تلخی غم جانم را پر کرده واضطراب و دلهره دارد خفه ام می کند... چون که من يك انسان ضعیف بیشتر نیستم ...

به طرف ماری خم می شود :

مادمازل ماری ، شماراجزو سیاهه غم و غصه ها به حساب نمی آرم . می- دانم که فرمانده لیوون به اروپا می رود... فکر می کنم بین شما و فرمانده ...

حرفش را تمام نمی کند .

ماری

همین طور است .

شوایتزر

متبسم :

پس شما هم بلافاصله به او ملحق می شوید ...

ماری

آرام و مسلط :

خیر .

شوایتزر

غافلگیر شده و حیران :

مگر...

ماری

من اینجا تو بیمارستان می مانم .

شوایتزر

بیمارستان بدون پزشك ! چه طور می شود که...

ماری

راهش می برم... سعی می کنم یک جوری راهش ببرم...

نا گهان، تقریباً با فریاد:

ممکن است برایم آیه یأس نخوانید؟

شوایتزر

دستش را به دست می گیرد:

دختر کم...

ماری

دستش را می کشد:

تشکر هم نکنید!

شوایتزر

چرا، چرا... به یمن وجود شما، تو خرابه های من دست کم یکی که

بتوانم به اش فکر کنم باقی می ماند... مهم این است.

ماری

حلقه اش را به طرف لب هایش می برد. زیر لب:

بله، مهم همین است.

شوایتزر

پس از سکوتی مختصر، نا گهان:

پس شما به نیت بیشتر اهمیت می دهید تا به جدائی...

ماری

با صدائی خفه:

حتی بیشتر از وصل... به وفاداری بیشتر معتقدم تا به عشق.

شوایتزر

پس بگذارید آخرین حرف‌های پدرشارل را برای تان بگویم... گفت:
گفت: «به‌اش بگوئید من به‌روحش فکر می‌کنم.» - وبعد تأکید کرد
که: «مخصوصاً این را به‌اش بگوئید. همین امشب!»

ماری

خسته و از پا درآمده:

منظورش کی بود؟

شوایتزر

جواب این سؤال را از قلب خودتان گرفته‌اید!

ماری شگفت‌زده دستش را روی قلبش می‌گذارد.
شوایتزر بدون حرف به‌طرف پیانو رفته پشت آن قرار
می‌گیرد و به‌نواختن قطعه‌ئی پرهیاهو از سزار فرانک
آغاز می‌کند.

لبلان در چارچوب درانتهای صحنه پیدایش می‌شود.
فانوس روشن را در دست دارد. مدت درازی ماری
را نگاه می‌کند و سرش آهسته به‌زیر می‌افتد. بعد،
ناگهان بر خود مسلط شده قامتش را راست می‌گیرد،
شعله فتیله‌را به‌پفی خاموش می‌کند و با صدائی محکم
می‌گوید:

لبلان

نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر!

شوایتزر از نواختن دست می‌کشد، برمی‌خیزد و پشت
به تماشاچی می‌ایستد.



سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار

۳۵۰ ریال